



کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۱



۹۷۵  
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دانش و خرد

مؤلف: نیمی

موضوع تألیف:



مؤسسه: ۱۳۰۲

شماره دفتر:

۱۳۳۲۱

۱۱۹۹

رسی شد  
۳ - ۶۰۰

بازدید شد  
۱۳۸۱

بازرسی شد  
۳۷ - ۶۰۰


بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دانش و خرد

مؤلف: نیمی

موضوع تألیف:



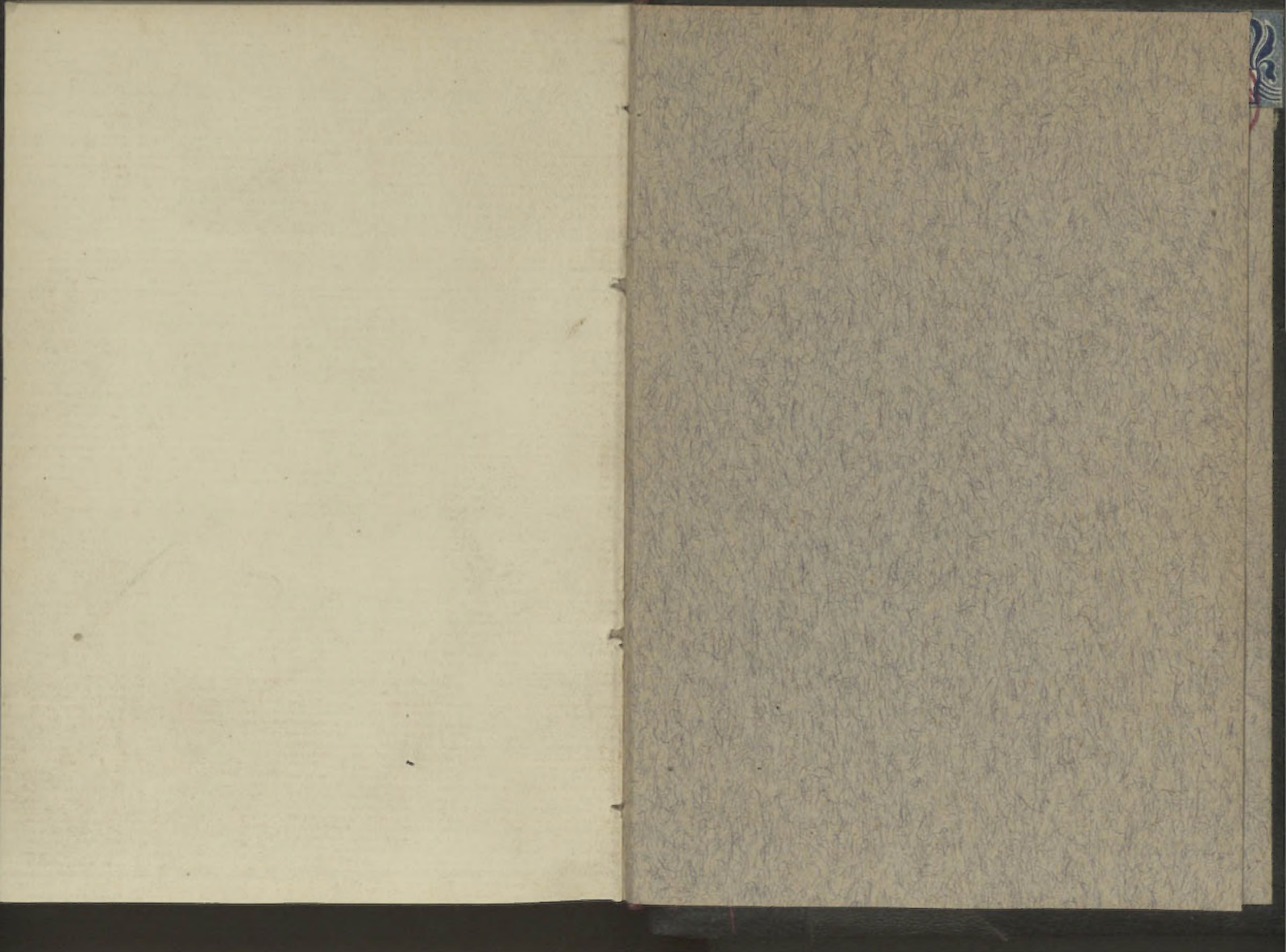
مؤسسه: ۱۳۰۲

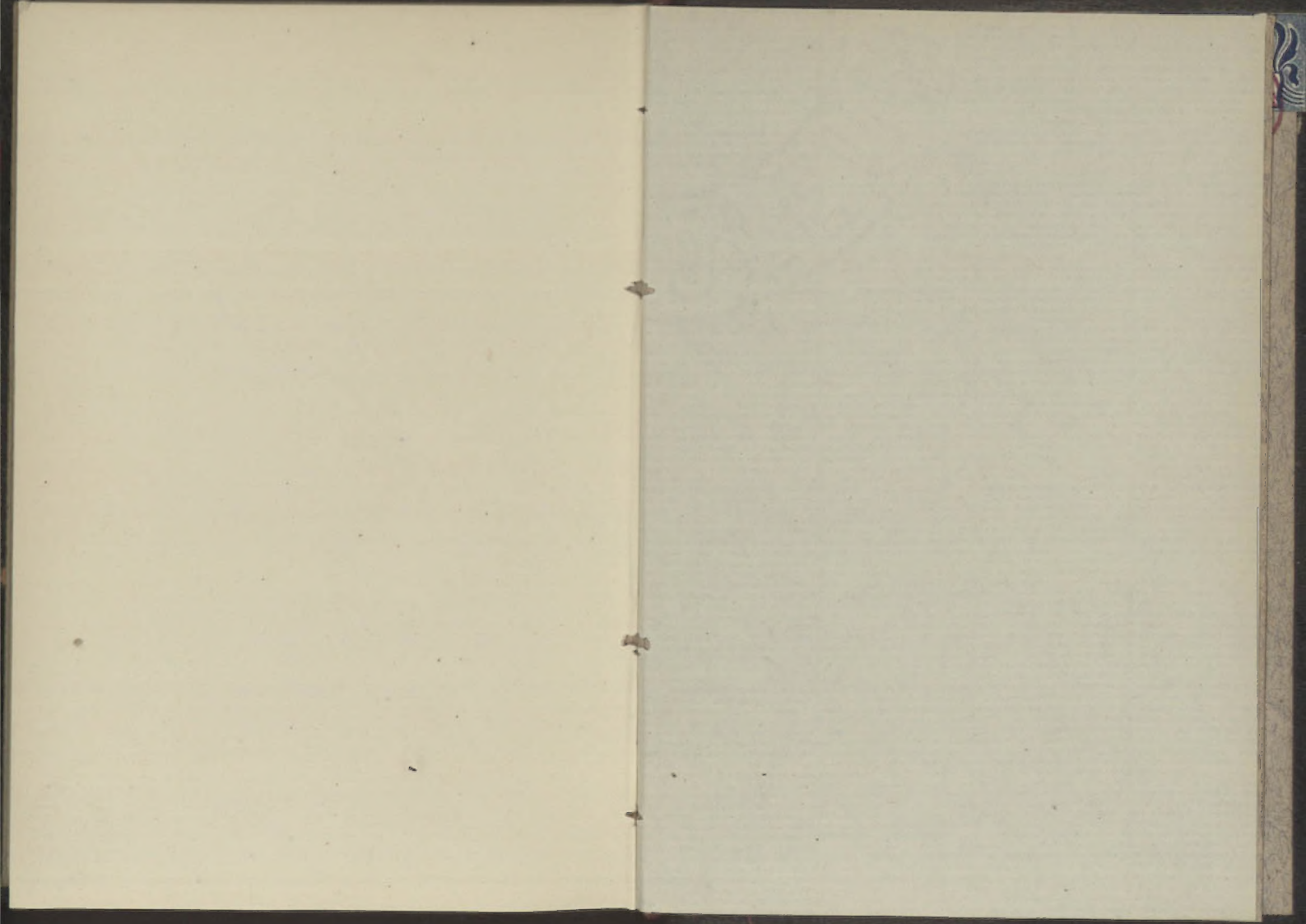
شماره دفتر:

۱۳۳۲۱

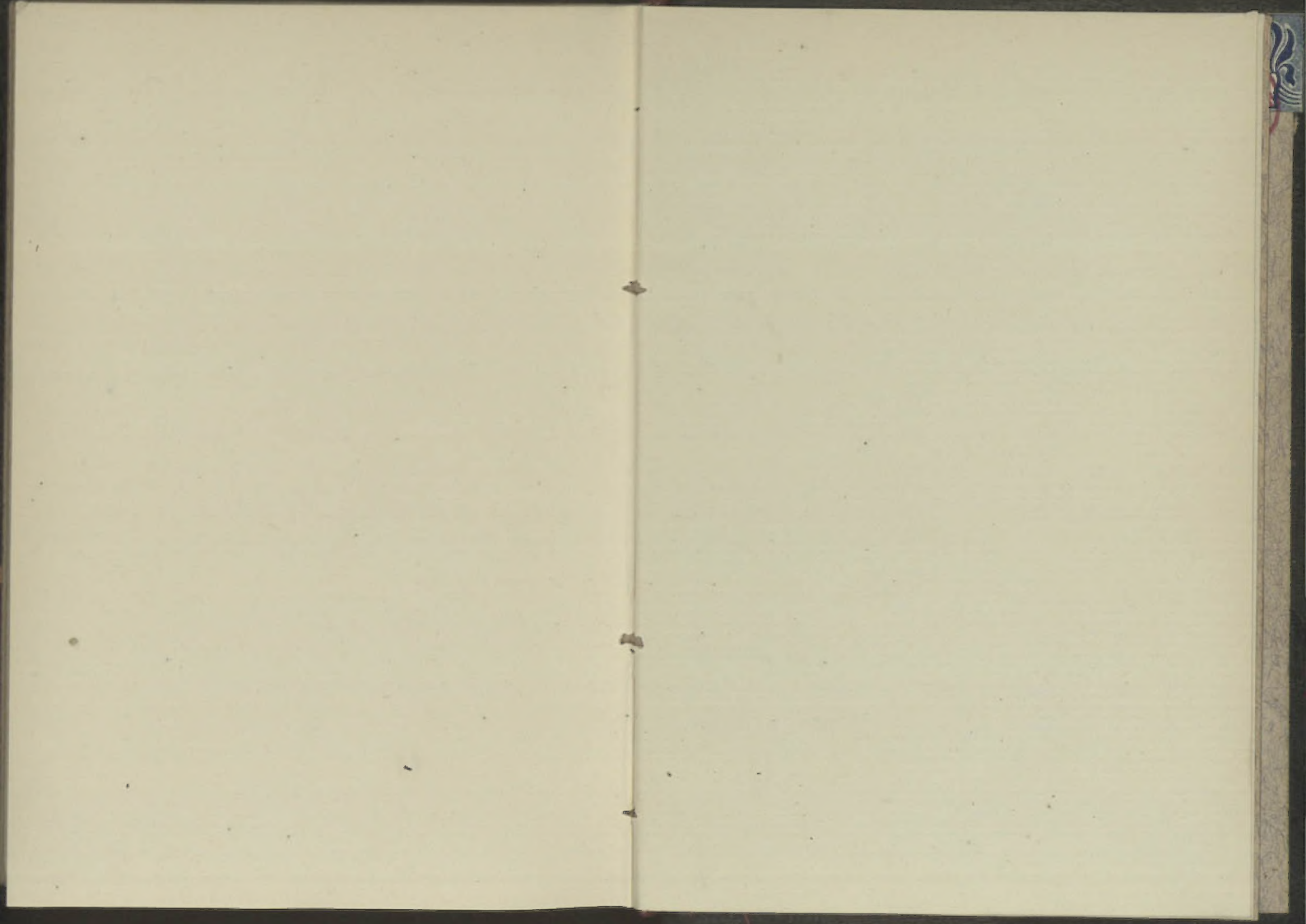
۱۱۹۹



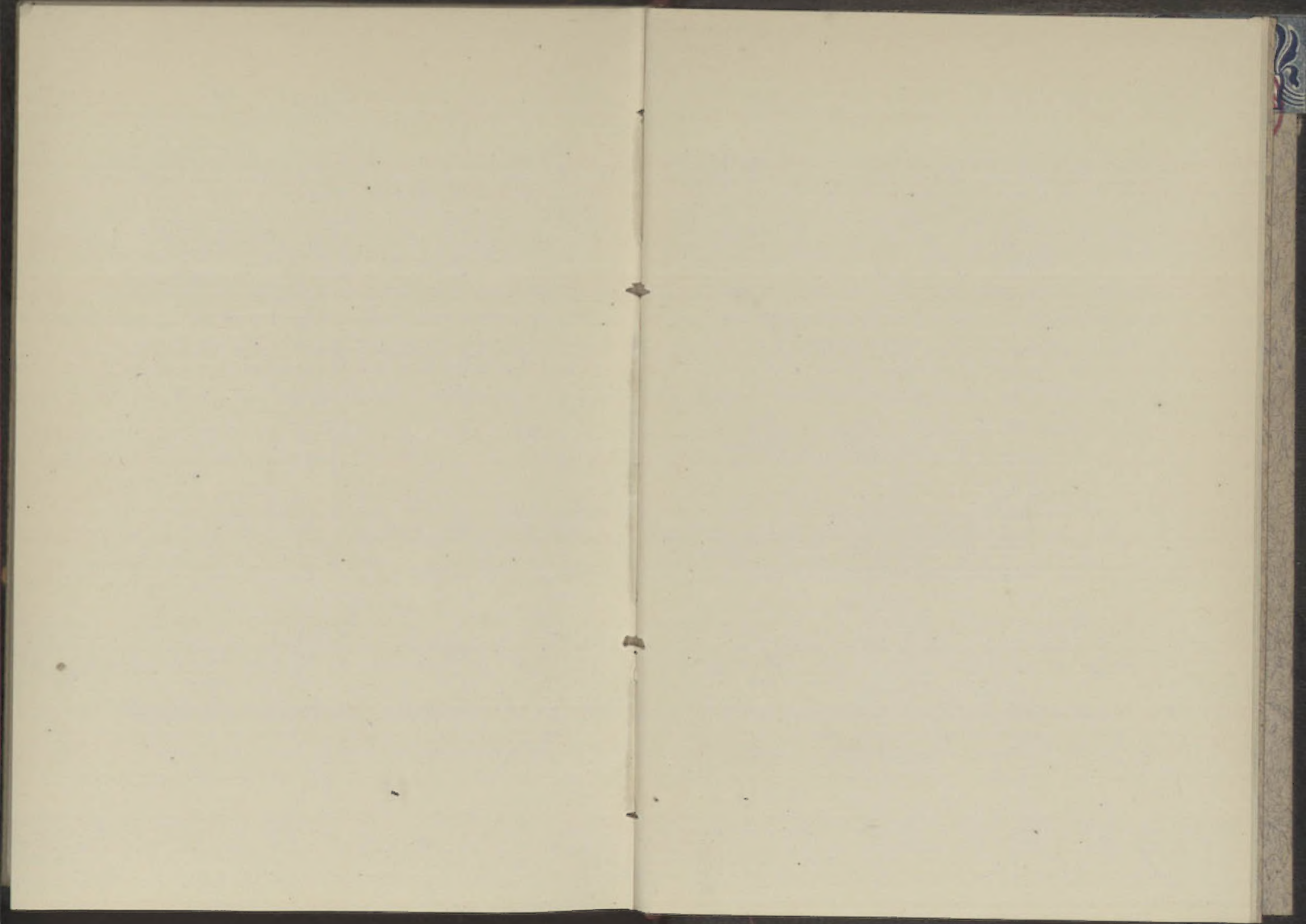




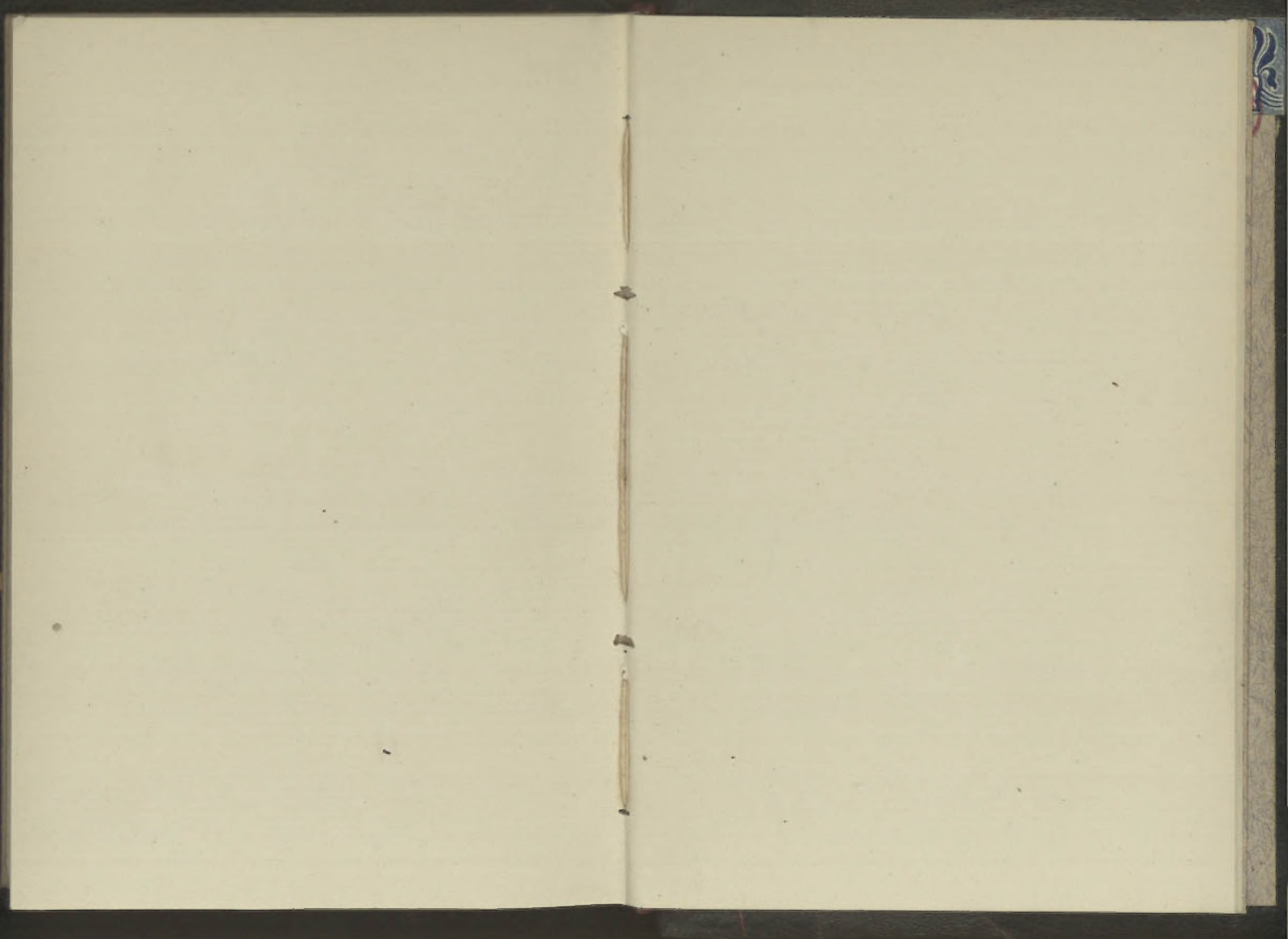




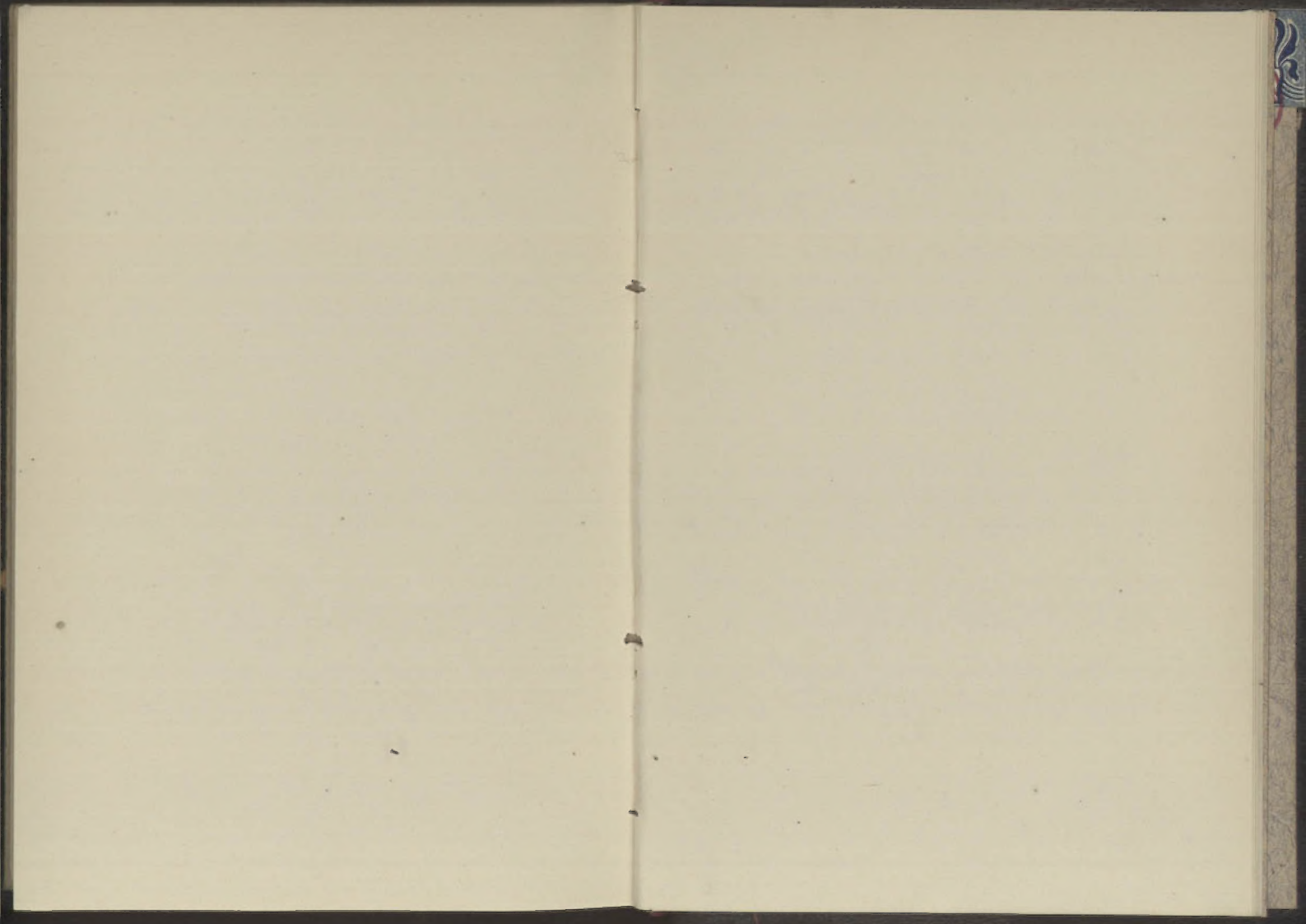




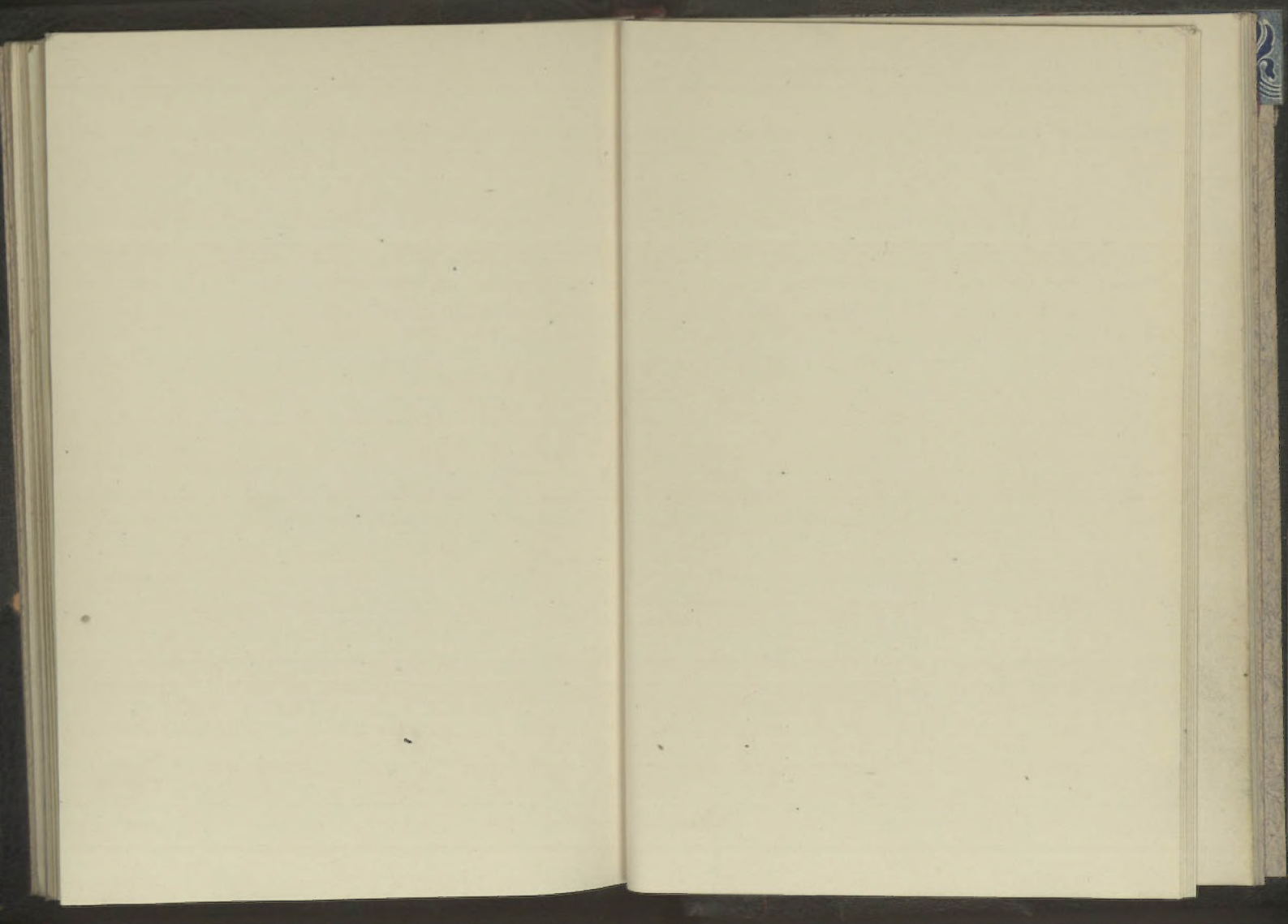




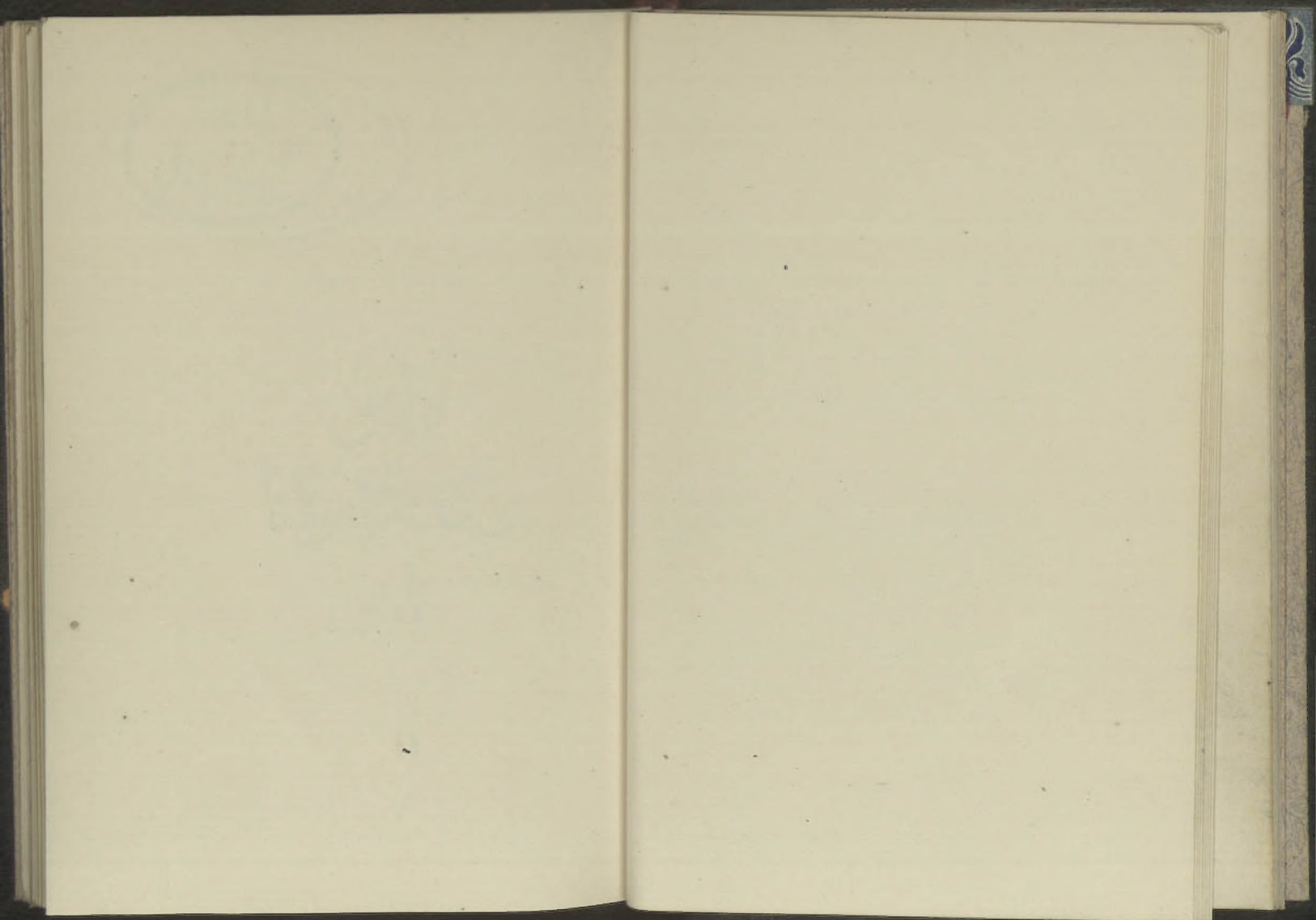








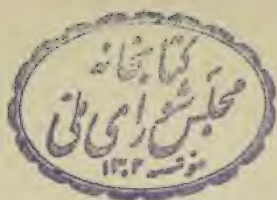






کتابخانه  
مکتب  
مقدس





وامون  
و عکس مرامولانا  
نامی



ابر وجودش پروردش آفرینان  
 کز طراوتش چو سرو بوستان  
 ای خدا اکنون کمی باید برش  
 بار و گردان وجودش دیگرش  
 مپوه بخشش چنان آموزگار  
 کان بدلتی ز کام روزگار  
 چون رسد وقتی که از باد فلام  
 افتد از پا آن هلال بارود  
 چون ز آب لطفش آردی بار  
 زان شهرش مسوزای کردگار  
 ای خدای من منم آفت خاک  
 کاندین و حش سرای هولناک  
 دای از باران احسانش نمی  
 زان گل و آب آفریدی عالمی  
 قابل بخشش چو بدی بشر کم  
 دانه ها کشتی دران خاک از کرم  
 ای خدا اکنون بده او را جو  
 حاصلی که وی جهان گیرندو  
 ای خدای من منم کز کرم  
 آوریدی در وجودم از عدم  
 فصل توانش کردم چو هست  
 نه ز باقی بودنی پا و نردست  
 صورتی بودم ز عالم بخیب  
 خوب و بد نشناخته از یکدگر  
 دای چون از منم من آسوده گشت  
 سالم از وقت صبی لختی گذشت

کردی از وحش کرم بر جای من  
 عوٹ افزودی بدست و پائی  
 کردی از طعم زبان شبنم چو فند  
 گفته من شود دعا لطف کند  
 ای خدا آن کن که اندرون کار  
 جز نکوی نابد از ان دست کار  
 پای دار فزاری آموز از کرم  
 کز ره تو بکطرف نهدندم  
 از عتاب کن زبان را آفرینان  
 کان بجز حدت نگر در در میان  
 عالمی را ای خدا بگیرت دون  
 پس دهی بنمای از عالم بیرون  
 ای خدا از دون دون پرور اما  
 اینجا حاضر باد این افغان از ان  
 ای خدا آفاق پر شد از حسود  
 پس با جای دیگر بنما وجود  
 آری آری من که گنج شایگان  
 مپشاندم لحظه لحظه از زبان  
 لعل و در مهر پند از گفتار من  
 غیر گوهر نیست در بازار من  
 آنکه هر سومبد و بد از نظر گنج  
 جز طعی دسقی نبودش پا و شیخ  
 آنکه می شد هر گوهر هر طرف  
 جز خرف چیزی نمیشودش بکفت  
 با همه رنگینی بازار من  
 از چهره و ناز و حد در کار من



زان مردان که ده رخسار ابا زاده بر روی ایا از آن طراز  
برده راه شاه آن روی چوماه بنده گفته شاه گفته بنده شاه  
داده زان بر روی پوسف نان کند کان ز لچارا نموده پای بند  
روی کلک اگشته در آن غازه کار بر دل بلیل فکنده خسار خار  
زان بلندی داده بهای می شود زان افکنده بر جان نذر  
رخ ازان افر و خنجر و شمشیر داغ بر دل پروانه زان بهمهاده داغ  
بسته زان بر عارضه جوان نگار گشته دلهای عزیزان بهقرار  
داده زان بر چشم خوبان آن فضا کرنگاهی گشته دلهای عزیزان  
زان بیدیده داده آنکس ز فضا که دل عشاق زنده بده شکب  
ناوکی داده بهر کان بسات رخ زان افکنده در اظلم جان  
شربتی داده بلبل نو شنید که نشستم و بخته دنیای خند  
بیکم در هر چه پیدا او همان دیده حق بین زان بید دران  
دهمه عالم بجز نو نیست کس نیست هستی جز نو و هستی نوین

ای بیا المین کوفی لایق بشو جمله معشوقان ز جان عاشق  
پیش هسته نوسنهای ما نیستی است و زوالش وفا  
اهل دل اجمله روی دل بست جان جان داران همه مایل بست  
ای جلال تو بذات پرده دار عقل را اندر حرم نیست بار  
ای میزبان توان وصف ما کی سزد وصف بمشقی لا طها  
ای بجز عقلت ادر کار تو هر دو عالم یک خطا پر کار تو  
چرخ در بحر جلال یک بیت جا دهر از صحرای جاهت یک سر جا  
ای ز انجام نه آغاز نه وی ز امانند نه ابتاز نه  
ای ز در کن کار برادرانک در ده فم کمال عقل لست  
ما کجا در کمال تو کجا ما کجا فهم جلال تو کجا  
حد ما نبود ادای این مقال به که از این گفتگو کردیم لال

### در المناجات

ای خدای من من آمر که بخشد نظم از بستان احسان تو شد

من که هر گاه بپر و ددم باغ شد گل او عطر انجش هر دماغ  
من که هر نخلی نشاندم درین شد بر او کام بخش مرد و زن  
هر هاله در دهنی کاشتم حاصلی نیکو از او برداشتم  
هر که آورد آن هاله نازده بار بد بر او صوفه شهرین گوار  
زانکه که نخلی نشاندم بر زمین بر دوش برینج آب انگبین  
پاس داد هر زمانش از گزند از پی چشم بدش سوزد سیند  
روز و شب از آب چشم اشکبار شو بدش که دو غبار از برک و باد  
ناشود ناب خور و برک و برش ساه اندازد از امان بر سرش  
بعد عمری کاورد آن نخل بار خار باشد برک او برز هر مار  
با همه ریخ و تعب در کار او تلخ کرد کامها از بار او  
با چنین آغاز زشت انجام بد چون نباید بر منش بار او حد  
نامی آری هند داین داوری حق بدست او که از حق نکند به  
ای خدای من بمن آن کن نعت نا شود حق بیشتر زین با خود

### نعت النبی

ای نبی الطبی ای روح پاک وی رسول هاشمی و روحی پاک  
کار ملت شد بجا لم به رواج از کرم کن چاره و زحمت علاج  
تو بجا لم خفته اندر مهنداد ظالم اندر ملک دین در نکران  
کار دین کردند به دینان بنه چاره اسپاد شاه دین شاه  
تو بقصر خویش در راخ مجرب فصر دین از جود بد کیشان خراب  
تو شده از خلق عالم گوشه گیر عالمی در دست بدخواهان اسیر  
عالمان عاقل و شرع شریف ظالمان خست ارکان ضعیف  
اهل کید و اهل شید و اهل رش در بچار کید و شید و زرق و زرق  
بجزیر از بند او از خبید کیف و کم نشناخته از یکدگر  
گشته عمری پای بند نخو و مرغ نخو و صرفا اما نخو از جود و رش  
نام اهل فضل بر خود برهند پای بند گاه شرع اندر دهند  
باد ناگیرند نام عمر و زید تا کنند از هم باط و رش و کید



در که امیرای احکام خدا نفس شیطان باغضای هوا  
هر چه فرماید بایشان آن کند حکمها با گفته شیطان کند  
ای بنی عدل پرور آه آه ازین قوم نبه کار نباه  
سرور آثاری از ملت نماند حق بجای خویشی باید نماند  
حیف و صد حیف از حق و این آه و افسوس از مروع اهل این  
دین خان از بطن طاهر صلیک نظم را گشتند بکسر شبیه ناک  
چو رها با آل و با اولاد تو ع کند این قوم بر بسداد تو  
خاصه من که دور ملت داد تو در بلای آن حسان افشاده ام  
آنکه بعد از نو پناه عالمست راضی از دور دمان آدم است  
حکم کن تا آید از خلوت برین سوی حق گرد چهار هزار هفتون  
بر کشد شمشیر خون بر این نام خون فراوان ریزد امانت نام  
باغ دین را از خسان خالی کند دهر را از ناکسان خالی کند  
بر نشاند فتنه آخر زمان حق یاران باز گبر دین خاند

دهر

دهر را خالی کند از شور و شورش شور و شرا آرد از سرها بدید  
دوره عدل جهان آرای خویش بر نشاند هر که را بجای خویش  
از نکوفی دهر گرد هیچ باغ روی گیتی بر فروزد و چون چراغ

### سبب نظم کتاب

چون بنیاد خدای کار ساز بود طبع نامه نای طراز  
موج میزد هر زمان در بیان بر کران مهر بخت کوه هاشم  
آن طکرهای مبین آباد بود ز بخت بخش گوش و زنگار  
بود آن در پای زدن به کران موج خیز و موج او فطره نشان  
فطره او همچو یاران همداد بود گشت اهل دل را آبیاد  
از قسوس ذاتی ساحر خامه گرم بودند در جهان هنگام  
باز بود از شوق دل روز و شب در سرود نامه نای لیس  
از مددکاری طبع صحرای سنخ چونکه بر شد از دو گوهر گنج  
بهر چارم گنج بزی ساختم خانه از آن عصر مان پر داختم

حیرت بردل میفزود اضطراب ناچه آید برادر آدم در حساب  
طبع را از خود آموزم چه فن از کدام اضای پر دلم سخن  
ناگهان آمدند ای از سر و ش از سر و شتم این ندا آمد بگوش  
کای خوش لحان بلبل بیتا عشق وی لکان تو خوش و سنان عشق  
باز اندر عشق و سنان ساز کن در حدیث عاشقان لب باز کن  
باز نام عاشقان را نازه ساز سوز ایشان را بلند آوازه ساز  
فصیح شیرین و خرم و دگر باز گویا و موعود و سخن  
ناگهان این داستان را کن گفت متنب خامه دری ز ایشان گفت  
این حدیث آمد ز غیب چون بگوشت در اجابت از دلم آمد خروش  
خاطر ام نکشت بر دله همداد طبع آید این صغیر اساز داد  
دیگر در پای طبع آمد بچوشت در حدیث عشق بگفت خروش

### نهری عشق

انجوشا عشق و خوشا و سنان انجوشا آمانه و افغان عشق

انجوشا

انجوشا عشق و خوشا آید عشق انجوشا امانه شیرین عشق  
انجوشا عشق و خوشا از روی عشق انجوشا درد گری فانی عشق  
انجوشا عشق و خوشا آغاز عشق انجوشا شادی غم پر از عشق  
عشق خوش نای بود لیکن زده هست صفتش نغمه و صغر شریف و  
ی برد پیر وین او از دل شکب هست دیوار و در او دلفریب  
آه آه از دل اگر آتی درون بام و داند زده اش بدنی بخون  
جای گل از گلشن و بهشت عمارت جای سیم و دزد میسر سندان  
لا لهایش آشتی بر نایبانه در هوایش خوف جان بیم هلاک  
یا بیغشاری اگر لختی دران نبود از کمره لای پروای جان  
نه غم جان اندران خوشخواران طاقی آید بدل بیم هلاک  
آن هوای عمر سوز و جان گدازد رفتن زنده گری و دشت عشق خدایه  
خیم عراست اول و آسپه جان بخشد آخر لیل عمر جاودان  
سائیدان با دانه با قوت نام آنکه عمر خضر می بخشد مدام



ساغری ده ناشوم دیر نمرود دزد برین رادهم تختی پروذ  
 ساغ از آن باده هسفی خزله آنکه هسفی میدهد نام خزله  
 ساغری درده که ما مسیم است باده پیا پیم و هم ساغری است  
 گریش برین چرخه دیر بند را سر بر بخت و اندوه و ملال  
 نیست دنیا جای راحت خواست نیست افزونه در او جز کاستن  
 ای خنک آنکه که نادر در هفت جام برکت باشد و ساغری است  
 ساغ از آن ای که روح افزا بود در خواصش چاره غمها بود  
 ساغری درده که هوش افزا بود چاره غمهای دل فر ما بدم  
 نایم اید از لپهای خوش باز گوید از دل با اهل هوش  
 پند گیرد بلکه از من هوشیار باز گوید دل زد هر پیمداد  
 بشنود این قصه از پیشینا دل نبندد بر جهان و خزان  
 در نسب شاهزاده و امنی  
 قصه پردان این نیکو سپر میدهند از داستان و پیشاخر

کن

کن ملوک پیش شاهای نیک خواه در بزم بودش سر بر عن دجا  
 پادشاهی ظلم کاهی جود سود نیک بخت و نیک عهد و نیک وفا  
 داشت و امن نام من زندگی نو عنبرین موباسمن بولا له رو  
 گلشنی از باغ شه نوحا سینه نازده روی همچو گل آراسته  
 فامت رعنا ای و در باغ ناز سر و لحوه هنای دلوان  
 از لبش برین و شیرین خندش خند در بخت شکر شرمندش  
 چشم شوخ آفت صبر و شکیب جادوی مستانه اش مردم فریب  
 چین کاکل عطر بخشش مشک چین جعد منبل دام راه عقل و دین  
 وقت عشو و وقت غمز و وقت ناز دلفریب و لرها و دلوان  
 گل پیش نازده و پیش شرمناک سرو باد شک فخر و شرمناک  
 لعل اند و حسرت میگون لبش هالدر و بخت ز میهن غیبتش  
 طاف ابر و قیله اهل بختش چشم جاد و خانه سوز عقل و دین  
 در سپهر نیکوئی ماه تمام ماه کرم دون نودان کرم دام

ناد نادر زلف بر رخ و بخت سبیل و سر برین هم آمیخته  
 رفته از بخت جلاوه آن خوش عقل و دانش از سر اهل نظر  
 روز و شب شد بود با هم در سال و مرفر زندگی بودش بر پا  
 به خبر از کار عشق فتنه ساز میگذاشت روز کاری خوش ناز  
 عشق آمد دست غارت باز کرد عشق آمد فتنه سازی ساز کرد  
 عشق آمد و بخت بر ملک و جو شد غارت اند و آملات آنچه بود  
 از دبار نعلب نا اطمینان شد بیخاک کاروان در کاروان  
 از سواد و دین و نا اضمای دل رفت بر باد آنچه بود از آب گل  
 در حدود دل متاع صبر و تاب هر چه بد غارت شد آملات آنچه بود  
 چیت عشق آن کرد و اهل ناز شعله سر بر کشد هسفی گدا  
 در فتنه آن شعله اند و جسم جان سر بر سوزد متاع این جهان  
 چیت عشق آن آتش آواز سوز کرد دل شورید و آید در پروذ  
 سوزدان وی خرم نفسا و سوز تران آن آتش بود پیدا اندود

شکار

### شکار مرغی و دین و دین از عنده ما

شاهزاده با غنای شکار شد بخت برونک و دوزی سواد  
 چون ز خرگه خاص را بگذاشت دیوان بند و پری از شیشه است  
 جانب صحرای عنان بگذاشت بخت بر فرمان و طالع بهرام  
 سوی صحرای مو کیش را داشت چرخ نیک اندیش و اختر نیکو راه  
 هر هوش ز بهای غلامان چرخش دام مشکین جمله افکنده بدوش  
 هر یکی دود لیری آسپید ل هر یکی دود داری آسپید گل  
 هر یکی ناز را جادو چشمش هر یکی صد خنجر از سر گان بدست  
 جلوه هر یک بنواز آمیخته ناز هر یک شود و شر انگیزه  
 روی هر یک خوشتر از گل اهدا موی هر یک بهتر از مشک نثار  
 جادوی هر یک بر سم ساحر برده از افسون دل صد ساری  
 دین و دین از ان شک شک دینه فعل عمل بد رج ککو  
 کرده سر برین از خانه لا لکون لاله داد لکره از این قصه خون



سرواوان بک خرام جانفزا صد هزاران سروان کند پا  
 ابرویش از وسه زنگار نکستی بخون رنجش بگر فزاید  
 از نگاه مشتاق چنان مست گشته اهل زهد و تقوی می پند  
 در رخ آن نازده سرو خوشتر خرام بود خوبی ختم و نیکو ق تمام  
 قصه کوثر دید و اموات آن نگار جانب عذراست نیا عذار  
 از صون و سحر عشق چله باز چشم عذار هم بواقی گشت باز  
 زان دورن از بک نگاه آشنا از دو جانب عشق شد نور آزما  
 صر و طافت زان دور دل ریخت کار آن و عقد این گشت سخت  
 که در عشق فتنه جوان بک نگاه روز این و روزگار آن سپاه  
 از صون و سحر عشق کینه جو هوش ازین و صبر ازین برافزاید  
 بر عشق بر ضرب سحر کار کار این از دست و دست آن زکار  
 از بر دست عشق فتنه زاد این ز پای و آن ز قن او فزاید  
 آری آری عشق آن مردم کشش کشید آن از کشش مردم خوشتر

ای عزیزان عشق آن برونک سو کس فزون از جمله این کید سو  
 بخشدن کمر عشق آب خوش گوار اولش آبست و آخر زهر مار  
 اینجوشا عشق و خوشا عشق لبک انداول سودای عشق  
 اینجوشا عشق و خوشا مفصوف لبک اندر ابتدا سود عشق  
 آه از آن ساعت که عشق بی امان جای سود آمدن بان اندر زبان  
 اینجوش آن آغاز کز روی وفا عشق باشد روح بخش جانفزا  
 لبک از اندم آه کاید در مشا بر کشد شمشیر خون بر از غلاف  
 اینجوشا وقتی که در باغ نشاط عشق خوش آواز اندازد بیاط  
 آه از آن ساعت که هرگز دورش در فو راند بیاط ما سبق  
 و امی آمد آن نگار نازنین سوی عذار آمد خر که نشین  
 گفت هم از ره دور آمده مبتلا و زار و رنجور آمده  
 دود با در نشیب و بر فراز در فو رده به ده دور و دراز  
 نشسته کای بادرون بر زاناب از ره دور آمدن جوی آب

به دل نغزد دل از کف باخته روزگاری از پی دل ناخفته  
 از نگاه بی ناگهان گردیده است داده ایمان از کف دلها زشت  
 گشته از نظاره شوریده واد داده از کف دامن صبر و فراد  
 مانند از دیاری از خوشبخت غم بدل سودا بصر خون دو کج  
 رفته از یکدین به اخبار پای در کل طافت از دل دل زکار  
 از غمی صرا بصر ناخفته دین و دل در او دوخته باخته  
 بادی پر شور و سودا آمده باد و دین پر غمنا آمده  
 چون که عذار آن نگار دلها گوش کرد این قصه های دلربا  
 از غم و نیکوئی بر کمر دنا لبک نازی روی پیش صد ناز  
 ترکش تا فزون عشوه ساز کرد چشم شوخش دلبری آغاز کرد  
 از جفا و خشمش روی چو قاتبت شرمش ترکش من از نگاه  
 خجلت از روی بر گلش کوه نشاند انفعال از لاله اش شبنم نشاند  
 زالدخوی بر یک نرسد پیش کشش دست سپهر روی سپهر کشش

هر سر مویش جدا آمد بغنج عضو عضویش بلبل شد عشق  
 لعل نابش از گوهر خشم شرم بر گلش برقع ز عارض خشم گم  
 چشم شوخش گشت از عشق صفا هر نگاهش دل زوا می برداد  
 از صون غمزه های دلربا بادد بگر بردان و امی شکب  
 مویش پیش آمد از فو در لال دل بود از عاشق شوی در حال  
 گوهر گونه غمزه های آن پر به برضا از نازده رسم دلبری  
 که زهر عضویش جدا بادد ناز که زهر نازش عیان شد صفا  
 عقده گاهی بر رخ ابرو نکند که گره بگشود از مشک بگر کشد  
 که ز فو شگر گشت خطل اشکار که بر هر آمیخت شهید خوش گوار  
 که بر شویش کمر از شرم غمت عقده سوار بدید بر پیش کشش  
 دینش بر آفتاب اختر نشاند فرمود عقده پر و بر نشاند  
 لحن از جملک پیش آمدند فصل زان لعل بر درج گوار  
 آنچنان ماند از جفا نادیدگاه تر سخن بر لب ناز دیدگاه



لعل شیرین پس بکشوه باز کرد  
 شد روان از پند اشک آنگاه نوشت  
 گفت اینجای سرم خالک دوت  
 چشم بد و درازخ نیکوی تو  
 از عنایمهای حق در زندگ  
 تو بملک خسروی شهر ناده  
 کاخ نه طاف فلک ایوان نش  
 هست ما را اندرین بیخوله گاه  
 گر چه هست اینم جلزار پلنگ  
 لبت چون هست انده طبع کریم  
 اندران کاشانه شومهای ما  
 شاهزاده آشکارا و طمان  
 پای ناسریم و سرنایا امید  
 زان نبستم گونه آغاز کرد  
 نوشتن کان شکر بگرفت نوشت  
 دولت و اقبال کمن چاکرت  
 چنین غم دور از خم ابروی تو  
 دولت را نا ابد پاپندگی  
 جز بقصر شاه قدم نهاده  
 مشرقی حاجب زحل دربان نش  
 خیمه مانند روز خود سپاه  
 چون نوشا هیرانه در خورینک  
 رحمت شاه با گدار سم قدم  
 منتفی نه از کرم بر جان ما  
 پادرا چون دبد با خود مهران  
 در پناه سرو نادرش آمدید

هش

### همان شدن و اعوف و خیمه عدنا

کرد چون شب خیمه مشکین سپاه  
 ماه همان شد دران کحل سپاه  
 محفل آراست چون خرم هشت  
 نفل وی باد و روح و بجان هشت  
 باده نوشین و راح خوشگوار  
 ساغر سپهر و جام زر نگار  
 مجراند و مجراند مشکین بخود  
 محفل اندر محفل از اسباب بود  
 شیشه اندر شیشه راح لعلک  
 نغمه اندر نغمه بانک نای چنک  
 هر طرف در جام مستان زرنگار  
 باده درین چشمه محمود سپاه  
 ناکنه از گلبرگ پیراهن گناه  
 نافتان گل نگار در لربای  
 طبر عطر بزم ماه مهربان  
 زلف عنبر فام بر دامن کشان  
 میهمان و میزبان هر دو بناد  
 الغرض در بر طرب گردید باز  
 سانه آمد باده اندر جام کرد  
 خون غریب در دل ایام کرد  
 سانه گلروی و جام لاله فام  
 صحبت باغ و عیش بر دوام  
 دست افشان دلبان نیم صت  
 بریده طاقها ز دل و دلهما زوت

پای کوبان نیکوان خوشتر ام  
 چون ز می شد من و موم عشق  
 باده عشق و شراب خوشگوار  
 عفل و دین بیکباره برودش  
 چون نجام عشق کس شایده  
 نشاء این می همه دیوانگست  
 باچنان مستی اگر نوشد شراب  
 عشق بای الغرض هر دست شد  
 ند بر لعل مشکبار با دچنک  
 گشت عدنا زان دلبری خنکین  
 خشم بارید از سپه چشمش بلا  
 شعله گون گشت از غضبش کلاش  
 تلخ خنجر بخت شیرین نکوش  
 رنج بر پای موی مشکام  
 پاره کردش جیب طاف عشق  
 مستی می مستی دیدار یاد  
 بر بنای طافش آمد ز دست  
 بلبش کردن و دایع عفل و هو  
 مستی او از خود بیکانگی است  
 دای وای از آنچنان حال خواب  
 میهمان دیوانه گشت و مست شد  
 بوسه دادش بلب با فونک  
 آشکارش گشت زهر ازانگین  
 هر نگاهش بخت زهر چاکر  
 ناب افشار از چای بر سنبلیش  
 زهر پاشید از لب جان پرورش

گفت

گفت کای شهرزاده ملک حسرت  
 برین جان سوز است عشق و امان  
 نوزدم عاشقی بر ساد  
 نیست جز رسم ادب و دلگیری عشق  
 اول عشقت اینجا عیش هان  
 کعبه است این بخوابان معان  
 گرام بر خود نخواهی داشت پس  
 این بگفت و خوی برودش شد  
 آری اینها رسم معشوقان است  
 از نکوبان این فنون دلیر است  
 گاه به مهر ندکا می مهربان  
 چون لب شیرین بخت واکند  
 چون گره بندند بر ابروی کین  
 دبد به بگشاید چون از رویان  
 کار بر اهل نظر گردد دران  
 باشکوه عشق نبود چون جوی  
 آهنگ کردم ز کار عشق هان  
 از شمار عشق دور افتاده  
 فیاد بر اینست و در پیش عشق  
 کعبه است این بخوابان معان  
 از شکوه عشق باری میهراس  
 ز گشت افشان بر گل ارغوان  
 بر دل فرزانه زبان دیوانه است  
 در نشان این مشوه های ساحر است  
 گاه و لسوزند که بخشد جان  
 از نبستم چاره غمها کنند  
 وای بر جانهای پاک نازنین  
 کار بر اهل نظر گردد دران



در میان که صلح جوید گاه خشم و نگاه لطف که پوشند چشم  
صلح که جویند در آغوش جنگ گاه اندر جنگشان باشد دلت  
دوستی را که چنان دارند پای که خفاشان عشق اند در لیس  
ازیشان این شود های جانشان باشد از باشند با کس مهربان  
مهربانیشان چو اینست اینچنین وای اگر نامهربان باشند و

### رفتن و آمدن خیمه در این منزل

روزد بگر کاغذاب زرد کون آمد از این خیمه مشکین برون  
شاهزاده ازی در شهنشاد دل پراز اندیشه هجران بار  
گفت ناز به باغ مان صفت سوی خرگاه آمدند از هر طرف  
دلربائی چند به شب وید ناز نیتی چند در هجران مثل  
حلقه های عنبر بر برف کشت رشته های مشک شیرین و خوش  
سفید از نسیم نواز و چینه بر گل سوری بنفشه و پنبه  
در بهار از حیا از خنده راهدار ایندگی آموخته

چشمها

چشمها شوخ خمور از شراب جادوان پر خون مست و خرا  
بر غزالان امر شد زین بخت بر صبا او زنت زین بر خند  
بادل شود بد شد غم هوش لبک دل در حسرت و غم هوش  
رفت رفت و بختشان شد لعل کون رو بعد را که چینی بر خن  
گفت بد رو دایمه همان نواز ای زما و باری ما به نواز  
درد سر بر دهم اکنون شاد می از صداع بهمان آزاد می  
از برت رفتیم با جان فکار باد تو بر دهم با خود بار کار  
ای که بادت باد هر با عشق تو باد ما نخواهی شد و رفت  
روزی که دل شود از عشقش بر تو باد کار وری از ما بیاد  
روزگاری که بود دلشاد از شکج غم بود آزاد است  
از که خناران غم بادت بیاد باد غمی اران فراموش بیاد  
نمده که ما نیم چندی دوری از ما بوی از تو دوری ایشان  
لبه نگار دلی ز نیا عداد باد سو گدشت بخت کرد کار

باز کن که عقد از مشکین کند بعد از این ما را نخواهی کرد بیاد  
سوی مشتاقان رساند بوی باد کار ما ست نکودار پیش  
دیده نویدی پای بیکد از دراه چشم آن داریم ای تابنده ماه  
گرد عائی بخت و شنای تر چشم بکشتی چو سوی آن غم  
سوی ما زانها یکی کرد کداز یان کوفی کریس چند بزین  
کام جان پایم از پیغام تو نصت خوان تلخ که دیش بکام  
نامه با کلت مشکین بر نگاد خون بجای خوان بکاش و بچشم  
درد تو در از لطف و بر بندش بیال داشت مسکین صد هزاران آرزو  
سا هر انداند مکر و مروت ما بعد از این آید غمی که ز راه  
خط تو خط امان ما شود از عذاب او را تابید ساختن خوا  
لیک دل را پیش تو بکن لاشتم نبود این آیین سزاوار کرم  
عالمها داد و مهرت را خرید نیت نه با حرمت بهمان بیجا  
مهر تو بکن بد مان ما باز ماند میزبان را چون بودای غشا  
زان چه باید بهمان غیر از جلا

کز گریبان که گنج بگشایند باز کن که عقد از مشکین کند  
نامگر بکمر نسیم کوی تو سوی مشتاقان رساند بوی  
زین طرف که گاهی اندر نوا ماه و نویدی پای بیکد از دراه  
بهر ما از لطف پیغای تر چشم گرد عائی بخت و شنای تر  
نامگر از بعد عمری انتظار سوی ما زانها یکی کرد کداز  
جان بفراید ز کمر نام تو کام جان پایم از پیغام تو  
چون کشاید بال مرغی زین باد نامه با کلت مشکین بر نگاد  
چون پیا بان آید آن زبیا مثال درد تو در از لطف و بر بندش بیال  
آن ها بون مرغ فرخ چون هما سا هر انداند مکر و مروت ما  
نامه تو فرح ز جان ما شود خط تو خط امان ما شود  
رخ خود را ما ز تو برداشتم لبک دل را پیش تو بکن لاشتم  
این دلش اندل که چون تو بودی عالمها داد و مهرت را خرید  
دست بر هم را می ما بر نشاند مهر تو بکن بد مان ما باز ماند

با



باغربان که دواد اند کین شپوه اهل کرم نبو و چنین  
 میهمان زاداشتن باید بناد در نمودن بر رخس از لطف باد  
 اهل همت لطف باهمان کند هر چه زان خوشتر باشد آن کند  
 و وسعتی که آورد منت برید و در نماید دشمنی مهر آوردند  
 دفته دفته لطف افزون کند دم بدم ناخیز و نیش منور کند  
 میزبان اول چو شد میهمان میهمانجو بد همان چند آنکه همت  
 گریزای لطف دیگر گوی شود در بر او دل ندانم چون شود  
 این بگفت و روی در صحرای فنا داغ حسرت بر دل عذر اهداد

اندو هناد شد عذر از رفت دامن

چون که عذر را دید باز دست بخت بر کرد بد و کار از دست رفت  
 اشک خونین بخت از دید بخت و امنش از اشک خونین نکلا لکون  
 بخت بد چون دور افکند تر با شد دلش غمگین و جانفش سوگوار  
 طافت و تابش ز دل بخت بیت دامن صبر و سکون رفتش ز دست

زاند

زاند همت بر روی خود داری نشا بر روز و پوزخ دامن نشاند  
 طبع غنا کش بغازه کرم و خشم از سبزه سر هر دغم پویند چشم  
 ز گشت بی سر به شد بغازه به بیخ و خم بیرون شد از نار و جو  
 گیسویش از شانه دامن در کشید بر اشک چشمش دامن انداخت  
 جامه نیلی بر کردان نگار این بود آری لباس سوگوار  
 رنجت آب از دیده چون باران ریخت دید به زبرد دل گهنا بد ریخت  
 کاش میشد در ره آن جان ناک غالب خاکی من بگشت خاک  
 کان مغر کرده که با دشمن خیر یاد بر کف خاکه مگر پای میضاد  
 اندران وادی که او آرد گذاد کاش میشد جسم زار من خداد  
 آن غبار با مژگان صبا می فساد آن ناز نین از فساد  
 گشت اختر پار و طالع باورم در لوت ناخوانده آمد بر دم  
 دوزیر نا و انبش بستم بروی از چنان دولت نگشتم کالجو  
 سایه افکن شد هوائ بر سرم تا شود سوی سعادت رهبر

زان همایون فرها بگریم خاک خواد بر سر خوریم بختیم  
 خشت باغی داشتم بی بک باد فطره لطف اند و شد آشکار  
 لطف حق از فضیلهای پند کرم سر سبز از ان باران ریخت  
 سبزه دروی فرزند نگار کند گل درو گستره و گلزاری پند  
 هر ضالش مپوه آورد باد مپوه از کام او شهرین گوار  
 آن چمن چون رونوخت گشت ای ضوس وای در پیغ های شکفت  
 آتش بادست خود افزون برک و بادش اسرار سر سوخت  
 با کمال شکست سستی روزگار گیتی از کو هر بمن کرد آشکار  
 هر مگر چون اختر گیتی فروید شب از روشن چنان کرم هر روز  
 از چنین گیتی بدین دست همت ناگرفته کام خویش از ابلی  
 سر لیر آن زاید را بختیم کرد از بنیاد آن انگشتم  
 به پند اندرین و براندر روز گادی داشتم هر سو سپر  
 در تمام ربع باطل و دمن نه مراقی کاملدان سازم وطن

که

که بغیرضا بر مباد بد آب که بمن عیافت سوزان آفتاب  
 ناگهان معار لطف کرد کار ساخت هر دم طرفه صبری نگار  
 طایر از بالا زان این هفت طایف هر دافش بر زان این نروان  
 قصه گونه اندران فرزند بوم جانکرده لحظه از بخت شوم  
 بر کرد فتم نبشته با صد شتاب آن هشتی قصر را کرد در طلب  
 ای صبا از من بگو با دامن دلیر از پیدلان بین او من  
 کای نگار دست هر بخت کین ای بدای جان هجو رحمن  
 جرم کردم با تو کردم سینه گری عفو بی کنی خرم و بر  
 گری بدی کردم بگو بهیا فورث در مکانی فیکش کاین سرت  
 بنده ام و زبند نه ناید جوگاه نوبخت از آنکه هستی پادشاه  
 زندگانی به تو ام باشد حرام باز گرد و خون بریزم و السلام  
 انجوش آن معشوق دل داده شد گشته از جام شراب عشق مست  
 انجوش آن دلبر ده دل باخته انجوش آن افتاده انداخته



خوش بود معشوقی که در عشق ناز  
نادر آمد و بناز او بناز  
اشک خون ریز دشت بهار  
او بگریه ناله خند و صبحگاه  
دامش از گریه شب پر خون بود  
ناشب عاشق بداند چون بود  
که بر دهن آید نغان از جان  
نشود معشوق او افغان  
نابخشاید بجان عاشقان  
گوش دارد بر نغان عاشقان  
از غم بیرون و اندر درون  
رنک گل رنگش شود بجاوه گون  
ناچو بیند عاشق از روی زده  
خطل غم تلخ سازد کام او  
زهر پرز عشق اندر جام او  
نا سازد عاشق از تلخ کام  
زهر غم چندان زب زستان بجام

منزل دامن بلبل باغ و مرغ از نغمه خندان

ماند و امق چون زبا خوشتر  
شد دلش پر مرغ و جانش پر زده  
دیگرش پروای خود در نیاند  
عشق کار سر بر سواقی رساند  
گشت کاهی رنگ رو چون گل  
شدش کعبه از بار بار سببش

لوح

لوح سبزش شد ز غم بجاوه گون  
لعل نابش کرد دندان عرفون  
چون پری گریه دید از بی دلیر  
کوم و صحر اچا بگاه آن پری  
در درون اندوه و سودا و تلخ  
که ز شوق بار رفت سوی باغ  
دیدی اندر ناله و بان چمن  
بر گذشتی بر گل و سرو و سمن  
ایستادی ساعتی در پای سر  
بر کشیدی ناله چون ناله زده  
گفتی ای قند چو قند بار من  
فامنت چون فامنت دلدار من  
گر چه داری قدر عنای بلند  
و در چه داری جامه از خرمند  
لیک همچون فامنت زیبای بار  
لیک همچون قند آن زیبا نگار  
شبهه های دلفریب تو بجا  
جابه های جامه زب تو بجا  
جانب سبیل چو افکندی گدا  
سر بران سودای زلفان نگار  
گفتی ای مشاطران باد شمشاد  
شاد و مویت نیم اعتدال  
گر چه هستی همچو زلف پازن  
گر چه ماندی بان مشکین  
خوش چو بوی او بود بوی خوش  
لیک کو آن بیج و ناب دکت

مویوبت را که فتم دلپذیر  
کوهر مویوبت هزاران دل سپر  
سوی زکس چون که افنا زنگار  
در خمار بن چشم او کرد و نگاه  
موج خون از چهر چشم انگیز  
خون ز چشم تو چه مهره ریخته  
گفتی ای از چشم بادم باده گار  
وی تو مانند خون تو که چشم مار  
گر چه هستش شب و هوا دلفریب  
و در چه آن زکس بری صبر یکپ  
آن نگاه آفت جان تو کو  
و آن فسون و سحر پنهان تو کو  
در تو کو آن رازهای پشیمان  
کاند بن چشم پنهان داشتگاه  
شون گشته سوی گلزار عشق  
ساعتی از پای بنشینی پیش  
بر رخ گل نظر انداختی  
همچو بلبل ناله ها پر داختی  
گفتی ای چون روی بادم رو  
باد گار بوی بادم بوی تو  
هست رویت گر چه زینتش باغ  
نکبت تو گر چه خوش باد و دماغ  
همچو روی دلکش دلدار من  
همچو بوی جان فرای بار من  
این کجا از دند میگره و توان  
و آن کجا بر مرده می بخشد روان

در

در خطاب غنچه بگشادی زبان  
گفتی ای زیبا لب بیکو دهان  
گر چه آن باشد دهان بی بدلی  
و لب باشد بن بیانی مثل  
و در تو همچون آن دهان نازک  
و در تو همچون آن دهان نازک  
آن نبسته های همچون فندک  
و آن حلاوت های شکر خندک  
از پی صید از بصیر ناخن  
آهوی گریه در کهند انداختی  
با هزاران مهر بگشاد و بست  
دادی از لطفش رهائی از بست  
پس نشستی پیش او بر روی شاد  
بر کشیدی از دل آه و در ناک  
بوسه دادی بر رخ زیبای زلال  
گفتی آنکه باز بان عجز نال  
کای سبزه چشم چو چشم مست  
ناز آن چون آن کند مشکبار  
گر خای سوی کوی بار من  
و در گذرادی بان خرم چمن  
در دبار بار من ما و اکو  
در میان سبزه و گل جا کن  
بان کوئی از من گو گشته نام  
آن مبارک خاک را اول سلام  
هر کجا بپیغی غزل ناله ناز من  
خاک پا بنش نامه آهوی چین



چشم منقش غم بر چشم غزال  
گر دش چشمش بلبای اهل حلا  
طره اش دام غزالان خنث  
گسپوش بر پای دل شکسته  
پیش او سر را گداری برین  
بر طغی بر خاک راه او جبین  
بنگری از دیده من سوخت  
بهی از چشم من اندر روی او  
عرصه داری از من شورید  
کای رمید آهوی و حق غزال  
آن غزال سر بصر او داد  
صد درواز هر هان افلاک  
گوید ای صیاد پر از او من  
هیچ کفنی کو شکا زار من  
ای سنگم دلبر پر خشم و زار  
هیچ کفنی اندرین عهد و زار  
کان شکاری کش جفا کردم چه  
به سبب دارها کردم چه شد  
چون بدام آرند صید ناوان  
با بد از صیاد لطفی در میان  
گر کشندش انجوشا آن اخبار  
وریدارندش نه با این حال زار

به طافه دامی از صراف غدا

در رخ دیباچه بگشاید نظر  
زان نظر بر دل کند میلی اثر

چونکه

چونکه او بدش مکر پیکر  
عشق زانده زان و گره و معیار  
زان پیش نظاره کمر افندی  
در جمال او نیست جز قصور  
دل نگردد با کشت و بگریز  
و ز کسی خرسند نبود خبر او  
ضر زین سازی از بهر نند  
نبودش آرام جز در شایع  
گر سلیمان بلبلی اردن باغ  
بخشدش از جمله خنجرها زان  
جاش در کاخ سلیمان کند  
هر دش صد لطف پنهان کند  
برفشاند لعل و در پر افش  
بر نشاند از شرف در دانش  
با چنان عزت نگردد خوشتر  
دل نباشد بکن بگلبر مایلش  
آویز حربه از از سنگ کلاه  
سازش از سیم و زر و فخر فز  
افکند در رخ و دیباچه  
خورجنت را نشاند در پیش  
بر فروزی کردش از نردبان  
صد هزاران شمع روشن زود  
نبودش سودی از انشع و رخ  
باشدش سودای خوراند و رخ

مرغی دامی بجهت غدا

وامو آن سرکشه سودا  
نقد طافت مرده بر پشما عشق  
دور دوری مرده از جانش فراد  
دوری آری این کند یا جان زار  
دور از دلیر خور و خوابش نماند  
دردل و جان طافت و فانی نماند  
در هوا سودای وصل دلش  
آتش سودا فدا اندر سرش  
از سموم جانگزی همی بار  
نخل عیشش شد طغی از برک و بار  
صر صر نهائی از سر دش چراغ  
آتش غم بر دلش نهاده داغ  
هم بدو هم مادران پادش رفت  
یادشان از جان ناشادش رفت  
شد بیاران و وطن بیان گسل  
از وفای همه هان بر کند دل  
در دون جان میجر بارش نماند  
میل دل جز سوی دلدارش نماند  
عشق دیگران عافش کرد  
شون بازش جانب دلبر کند  
گفت یاران برک رفتن نشنا  
صید بندان سوی صحران نماند  
چون هائی پاره کوهی بر  
چون هائی پاره کوهی بر

صید

صید افکند جان صحران  
پس بکوی پادری پرواشنا  
ساده رویان طافه و گوشتان  
پای ناسر کوه و مرجان هم  
جعد مشک افشان بدین بخت  
صد دل از هر موخر و آینه  
کرده لعلی رو بهار از شرب  
دختر از چشمها پیش لعل ناب  
سلك دندان عقد مر وادها  
دندانهای چون بلوراند و شتا  
از لب و دندان شیرین فو شند  
از پی و دمان جان در دهند  
پسته و شکر هم آمیخته  
فند و مر واد و در هم ریخته  
اور و ان و از فقا چون صدف  
کاروانه از کل و سر و سن  
چون صید را سده جانان  
جیم بیجا زان کوی جان صید  
ماه خورگاه آمد از خور گریز  
کوپا از خیمه آمد مبرون  
بر سرش آمد بیان داد خواه  
داد خواهان از عافش گرفت  
زان کرم من کام جانتر گرفت



آفتاب از آسمان آمد بزیر آهواز شهر ز بان آمد بزیر  
هر دو با هم جانب حرکت کشید جانب حرکت که چو مهر و مه شند  
شاه را بنشاند ماه خرگوش که در خور که راز نامحرم هوش  
چشم حسرت از دو جانگوش باز ناز شد هنگامه ناز و نیاز  
دیدم ها خاصیت عیان گشت گریه شادی ده دامن گرفت  
از دو جانب از دو های فیه گریه ها اندر گلوها شد گریه  
شوق آمد طلب طاف از شکست لشک شادی راه بر نظاره بست  
صبرها کردند و دلها را دایع هوشها بر دند از سرها صانع  
آهها از سینه بر لبها رسید بر فلک افغان و زارها رسید  
از چهار رخسارها گلگون شد زانظار وصل و طاف خون شد  
عقلها رفتند از سرها برین شد بناهای صوری رنگین  
ناله هارفتند تا کاخ ملک زان خروش افتاد بر خیل ملک  
رازها از دل سوی آفتاب نطقها در عرصه مطلب آمدند

آمد

آمدند از راز دل لپها میگفت گوشها گشتند شناسا و شنفت  
عشق تا که بانگ زد کای غافل محفل عیش است و بزم وصل هان  
گفت عذرا سائے زبیا عذرا در قدح و نیز در شربخوار  
قبض سائے شد باهل بزم عام آمد اندر در جام لعل فام  
روپها از باده رنگ گل گرفت بلبله آوازه بلبیل گرفت  
مطربان در بزم شورا فکرت چنگ و فن آشوب سرد و زشت  
دن در افغان شدی آمد و رفت عقل بهما شد بفارغ و هوش  
از فروغی ز میبند نایبک شد شفق گون سطح این برهمنش  
برک کل بر فرش خنجر خنجر نقل وی را با گلآب آبخند  
نازه روپان انجمن آراشدند اهل دل از بان نظر شداند  
لعلهای مطربان شدند نغمه رخ طبعهای پیکوان بگرفت غنج  
از نوای مطرب و آواز رود از صدای سائے و بانگ سرود  
هوشها اگر دند از سرها صفر عقلها امانند در پیون و

اهل خدمت چون غزالان رفت نامت و رخ خیزد سر و سمن  
بر زده دامن و بر بسته کمر پای ناسر جله در لعل و مهر  
روی عذرا هیچو ماه فیکار بزم از خرم چو از گل بوهار  
ز گشود در لپاتی بحر ساز در نکوح قصه ز لعل و زار  
جعد مشگینش بلای عقل وین لعل شیرینش فزین آن دین  
جلوه اش صبا طاق و سریند فامش حسرت ده شهادت  
رنگ رویش برده رنگ از عیال بوی مویش گشته رنگ بوی گل  
در لبش خاصیت آب حیات و زدهانش و نوکان بیان  
چونکه و اموات اسیرام عشق به خبر از سخن فز جام عشق  
شد زین بخت سعدان کار در حرم وصل هنر انوی یار  
گفت شد صد شکر از خبر این حبت از طالع بیدار من  
ای زهی دولت که چشم بدین چشم من بر چشم بدم او فاد  
چشم آن دارم ز بخت کارشا کاندین خلوت کم در و انرا از

بردارم

برندادم از جلال پار چشم خواه با من لطف جوید خواه  
کمر دولت و دامن از چار بوی نافادم و دایان روی نکوی  
کمر بروی دهر و اما نم بجای رای من اینست کمر روی و نه  
رخ نشا بهر نا که هستم اندیش برندادم روی از خاک درش  
لبک با بانگی کمر و دین چون کم با جفای چرخ دارون چون کم  
گر دیش اختر بکینه ما بلیت دور گیتی دشمن اهل دل  
آسمان اندر پی جو و جیش اهل دل را صد جفا اندر نشا  
گر دی باز اینست کمر و دین هست صد جا چشم بداند کین  
گر شبی زینان بمن بگو گشت آسمان بر مدها بم کرد گشت  
از شرب عیش شد جام من شدن نوش وصل شیرین کام  
در عوض دامن بلای در پیش امشب و فردا غمیدم کم کین  
الغرض چون و لغو آن زینست بر بزم وصل از زبان بیو  
بود چون در پرده آن را زلفش زان بند در محفل گفت و شنفت



ساخت از اندیشه افزون باز  
با صد افتادن خبر باد بار کرد

### لشکر کشیدن شاهان

نکته سخن قصه پیشینیان  
می کنند اینگونه شرح دلستان  
کاندرا فضای دایه مصر شام  
پادشاهی بود انجم احشام  
کینه شاه بمن اندر دلش  
خصمی شد بود آب و گلش  
وقت فرست گشت عزت کشید  
شد طلب کار سپاه از چارو  
لشکری آراست افزون و نیرو  
جله داد دل پر ز سر بر نشو  
لشکری چون کوهی از آهن روان  
درست از آن خیمه و سیف و تان  
لشکری دها چو کوهی کینه  
در عدد چون مور و در کینه چار  
باسپاهی آنچنان لشکر شکن  
روی از کین کرده در ملک بن  
شاه چون آتش از کینه  
لشکری آراست بکسر جنگجوی  
جله دشمن سوز و خصم لکن  
آن دلبران آفت دشمن ها

صفت

سخت کین و سخت کوش و سخت  
روی ن خارا شکن آهن گل  
دوی شوکت جانب دشمنان  
بند از شپان پیل انگر گشاد  
در فضای جنگ و در دست  
زاهن بنوشان پولادی قیام  
سدا هن در ده دشمن کشید  
دوره دشمن سدا هن کشید  
نای نغمه آمده اند در خوش  
خون بندهای بلان بکسر فخر  
زانش کین سوخت خرمه های  
شد خزان از کینه گلش شاعر  
کینه آمد در دشت در جان  
شعله بیداد بر شد بر سپهر  
سپل فتنه از زمین بالا گرفت  
موج خون از طارم بالا گرفت  
از شعلای بنیهای بی حساب  
سرنه از هر سو هزاران آفت  
هر چو ز بی اجل کوشش گرفت  
تجه خون از زمین جوش گرفت  
شد هوا از گم دلش گم هر کون  
گشت همه اطلالی از ننگ خون  
الغرض از کین گم دون دون  
عز صد بر شاه بمن کین دشت  
از بر دست خیمه چهره دشت  
نیرنای شوکتش آمد شکست

بر کنند دشمنان سخت کبر  
از فضا شهرزاده و امیر شد  
شاه مصر و شام و آن داو  
دیده در خود و دل نیک اختر  
از گرفتاری و امیر گشت شاه  
شادمان در سوی ملک خود  
گفت نادخبر از دزد خندان  
زیبا و از لعل و گوهر خندان  
پایش از دزدین سلاسل آید  
زان سلاسل پای صد دل آید  
چون اسیرانش بجل بر نشاند  
پرسید داسوی ملک خویش  
شاهزاده باد لبریز خون  
در خراف پادشاهی صبر و سکون  
گفت ایچرخ این چه سدا دشت  
باز از تو این چه جو است خوشا  
صید بمهرامینند پای کی  
پرینند در غرا کس و رقص  
من باین جان ضعیف غم پذیر  
هستم اندر دست صیادی سپهر  
باشدم زان دام آزادی حال  
نایدم امید رسن جز خیال  
سر خیم افشاده در حکم نفس  
نرخلاصی کام و نرسن هوس  
نرخوال آشیان اندر دماغ  
نرخوای باغ و نرسوای باغ

نوف

شوق پر افشاند نم رفته ز باد  
کرده با آزاد سرغان خبر باد  
ساخته دوران هم آوازان خوش  
کرده خوبان لاله و افغان خوش  
بر کشیده در نفس سر ز پر  
پاد گلشن کرده از خاطر بد  
دل خاده بر نفس دوران چین  
آتش افشاند بر سر و من  
بسته چشم از جلوه باغ و بهار  
گشته خرم از جفای روزگار  
بسته هستم بعبید بندگی  
شادمان باشد مرا از دزدان  
خواجه خود را بجان متذکر  
دور بان کاری نگریده دلبر  
بسته اند در خدمت خواجه کبر  
بر در مولای خود بنهادید  
باسکان خواجه نه حد سبزی  
بر در صاحب نه بارای گریز  
دیده از هر نیک و بد بر دخته  
جان و دل را بندگی آموخته  
پای لاخر صید مسکین بندگی  
خویشتر دار کشتن از کینه  
در بلای عشق نه هوش و نه با  
میلای درد دانه دست و نه با  
انچه می بندند پادشاه بید  
آفریب وای شکفت و ایچ



بند بسیار پند پای آن نگار  
کز من سرگشته میگردان  
از نگار میبرد دل به امان  
چون پری از چشمی که بختان  
قصه کوته از پس آن داور  
باسعاد غمندی و بیک آخری  
شاه شام از بمن بخت بنگاره  
چون بملک خویش باز آمدند راه  
داشت باغی همچو فردوس برین  
بر گل و نسیم و سرو و بامین  
ز گش چون چشم بخورینان  
سببش چون طره غیر نشان  
عرصه اش از سبزه ها زنگار  
لا اله الا الله علی عیام  
سبزه اش با گل بهر امینه  
لعل بر فرش زمره و بخت  
سزده از قفس خاک و قفس ناک  
صد هزاران خوشه پروین ناک  
و سده در آن باغ چون باغ جنان  
شاخه مرجان ز شاخ ارجوان  
نکبت جان همه باد محو  
باد و نسیم در جام محو  
صد هزاران عندلیب خوشتر  
نغمه سنج افسانه گوشتان سرا  
بر سر شاخ کل هر شاخ  
نا لر دارد عندلیبان و ناز

سبزه

سبزه هاد و دود گل های بیار  
هیچ خط سبزه بر گردن و عدل  
باغ از اذخار و حسن برداخته  
منزل شهرزاده آنجا ساخته  
بود و امن و رخسار دل و زوشت  
بند بر پادشاه بر سر جان لب  
میکنند آه از دل شویده و  
خون روان از دیده بودش کرد  
اشک و آهش از درون در ناک  
گاه میشد بر سیم گریه ناک  
هیچ خورشید طمان در زیر مرغ  
باقان و آه می گفت ابد مرغ  
گرچه من بادی سزاوارم بیند  
لبک با بستم بگردن آن کند  
زان مسلسل طره پرچم و تاب  
نایب اساید لم از اضطراب  
گر بزدان اندرم می گرد عشق  
نه بزدان شر مصر و دمشق  
بود در خور نا بود زندان من  
کوی دلبر منزل جانان من  
از زبان کاری عشق و سخن گوی  
چون بدینسان زادی گشتم  
کاش این لاغر زنت بهار من  
ی فدا اندر کند بهار من  
ای صبا از من بگو با آن پری  
کای فراموش کرده رسم دلبر

من باین زاری در افتادم بپند  
پای در زنجیر و گردن در کند  
روزیم مرگ شب بیم هلاک  
روز و شب ز اسیر چشم بیناک  
نوگشاده پای و آزاد از شکنج  
به غم و اندیشه و اندوه و رخ  
گاه کلکست چمن که سپر باغ  
گاه بر کف جام و گداز دست باغ  
من بدست دشمنان گشته ام  
بادی غمگین و جانی غم مین بر  
نوبیزم و دستان بند شده  
کارهای عشق و شادی برده  
بیکس زادی غریب خسته  
مرغ و دای شکاد بسته  
دوران بار و بار افتاده  
در غریب خوار و زار افتاده  
نا امید از جان خود گردیده  
راحت جان در هلاکت دیده  
پای در زنجیر و دشمن بسته  
گردن از باد سلاسل خسته  
کام دل از زندگی نادمه  
راحت اند در رخ دنیا دیده  
رشته باری ز جان بگشسته  
نا امید از جهان بگشسته  
آرزو مندی بدیدار کوی  
ما بلی از جان بر خسار کوی

قصه

عرضی دارد که ای عاشق پناه  
اوفتادم من باین روز سپاه  
کردم هر نفوس را شوریده و داد  
شد بنا را چ غمت صبر و فراد  
از شراب عشق تو گشتم چو  
دامن هوش و خرد و فتنه زد  
دین و دل و دوازده وین باختم  
خویش از اهل جنون نشاختم  
به رخ بکشت ندیدم روی  
وز غمت روزی لبم نامد بکشت  
نر نشستن آن زو بودم نر گشت  
نر هوای کوی که دم نر دشت  
ندلم باد و ست خوش بود و باد  
نه بفکر شهر بودم نر دباد  
شب بیاد ببارید میشد  
باخ و شمع و زوی آمد لب  
میشدم با آشنا بیکانه و  
نه هوای شهر خوش بودم  
بیکه گشتم بیدل و بچه عقل و  
خویش را انداختم در این بلا  
بیکه عقل و دین بیاد نشاختم  
خویش را و بند ختم انداختم  
نپستم امین کون از جان خویش  
دود مندم عاجز از درمان خویش  
از شما دارم توقع این سخن  
از دعا باری فراموشم مکن



### آگاه و غمناک از گریه های من

چونکه وامق شد اسیر دشمنان  
آهکی دادند عند دار ازان  
شد سپهر روز از چنان ناخوش  
چاک زد در جامه چون جیب  
گشت از اندوه دل آن توش لب  
هیچ اهل نغمه نبی سلب  
دو فرات بار بار مهر بان  
شد چو آب خضر در ظلمت دین  
تاب از گیسوی پر خم کرد باز  
اشک خورین و بخت آغاز کرد  
جوی خون از چشم پر خون باز کرد  
شد زخم در عقبش لعلگون  
باغ لاله شد سحر از سر زخون  
برق آهش سفت کرد و زانو  
زان دل کوه و هامو را بخت  
از پد و پوشید و ز مادر دشت  
گاه میشد جانب صحر اودان  
میکشید از دل فغان در دلت  
هر گریه ای می کند از درد جان  
دل زخم پر درد می گفت این  
شاه کجا و محنت زندان کجا  
آه و افغان این کجا و آن کجا

یا

با اسیری شاه را باران چکان  
آه از دوران چرخ بیداد  
شهر کجا پاوان و دل بندگ  
کاش آخند چرخ از گریه دنگ  
یوسف من گریه زندان شد اسیر  
یوسف و نبی از زندان گریه  
ماه کعبان شاه بود و نبی شد  
در بساط بیع سرافکنده شد  
شاه من گریه شده شد نبی  
یوسف و نبی از زندان گریه  
ایضا با آن مهر زندان اسیر  
باز گو این قصه پنجه بنیم  
کای تو همچون یوسف زندان  
بیش من همچون زنجای خن  
کاش بودی ای نگار در لای  
رشته جان من زنجیر پایی  
نایب از دشمن این بیداد دشت  
شادی عالم مرا از باد دشت  
تو غم من و باد تو دراز تو شد  
نام پاری بر چنین پاری مباد  
بخت بد و دراز بر من افتاده ام  
و دران دوری همان من ندانم  
همچو روزم باد روی بخت من  
باد صد لعنت بجان بخت من  
تو غم من شادنا صفت  
و بخت عمرم اهل شک باد

دو فرات تو من به شک و نام  
زنده ام این زندگه باد احرام  
زنده ام دو دوزخ و شرمنده  
شرم بادم زانکه به تو زنده ام  
باشم از خسند چشم تلخ باد  
ماه عمر میبوی بارب سلخ باد  
ایکه جانم دست هجران توخت  
گر گشاید به تو بر کارم دست  
بارم زان دست بر سر خاله  
بار بهر زان بر گریه بیان چاله  
نشوم چون از کوی پیغام تو  
چون نریزم عارض کلفام تو  
گوش من که دیدم من کوچه  
این شنیدن و آن دیدن دوزخ باد  
گر بجز نامت بود و دوزبان  
جن بان کرد و زبان اندر دهان  
آن زبان زین پس لاله لاله  
وان دهان از دهر مالالاله  
دیده ام گریه و بند و کل  
بنگر در گریه چشم سوی کل  
هر شه بر دیده من خار باد  
هر نگه بر چشم من مسمار باد  
گر بود جن مهر تو اندر دم  
در شود از باد تو دل غافل  
یارب آن دل در بر من خوش  
خون شود و دیده ام بر تو نشو

گر

گر بخت بدی تو این لعل چو شد  
بارش آن خنده باد از هر خند  
گر نگر بد در غمت این چشم  
باد بارب غر فردر خون جگر  
گر خرامد بد تو این سر و دوش  
و رجید دور از تو این سر و پا  
بگذرد بروی معلوم جانگر  
صرصر سرکش و راندارد ز پا  
گریزی دور از تو که هم خوش  
زهر بادم بارب آن می در باغ  
بے تو عیش عالم باد احرام  
یاده بے لعل تو خون بادم جام  
بر غمت اشک گریه لایم لایم  
و بخت ناز خوش خیم شب  
خون دل باد لایم تو من  
باد بارب بخت من ناخوش  
بے تو که بکدم نشستم شادمان  
بے حضورت خواهم این عشق جهان  
شادی عالم بر ارم غم بود  
عیش دنیا هر من مانم بود  
ایفد ران سوز دل بارب کم  
ایفد ربارب برونو شیکم  
ناخدا می من بمن باز آرد  
هیچ کل سوی چمن باز آرد  
آفد و زاری کم با جان داد  
نابیشاید بجانم کم و کار



از غریبی نارهائی بخشیدت باغی بی آشنائی بخشیدت  
 ای که خاله نبشت از دانه صفت پر ز باد بیدلان با دشت ضمیر  
 رفیق و دوران دوری شد و لذت سوی دور افتادگان با آبی باز  
 ای که گشتی اینچنین نامهربان اینچنان زین درد آیم در فغان  
 ناخدا بشا مهربان سازد بمن اینچنین آینهان سازد بمن  
 ای که پوشیده بود در زربین صد ریخ از دوری تو صد ریخ  
 اینجهان جان و ایمان جهان الا مان از فرشت تو الا مان  
 رفتن سالی دختر شاه شام بیای و بدین او وامق و عاشق شد  
 عند لیان سرایشان عشق میسر اینچنین و سنا و عشق  
 کان سقش وامق زار چون گشت چون در باغ شد زندان نشین  
 بود سالی نام شراد خیزی در سپهر نیکوئی نیک اختر  
 دلریا و دلفریب و دلفروان دست بیدارش بملک دله راند  
 تن سمن فدا و رخ ارغوان نازده باغی حسن او را یا غیبان

قد

فدا و سروی چه سروی باری فامش غلی چرخ غلی با شمر  
 بار آن سرو آفتاب دهر سوز میوه آن غل ماهی دلفریب  
 زلف او را هر شکن پر شکست جعد او مانند چمن آتشین  
 عطرهای ازان دماغ دگر جان فزای ازان نسیم نویداد  
 نوکلی از باغ خوبی روی او سنبلی از گلشن جان موی او  
 رنگ آن گل زین بخش هر چمن بوی آن سنبلی طراز صد حق  
 درد باغ دل خاله میوه دار میوه اش چون کام دل شیرین کرد  
 ابرویش در چرخ نیکوئی هلال گیسویش در دهر خوشبشال  
 هر شاد است زان مرد تو صبح عید هر شکن زان جعد مو شام ابد  
 از نشاط باده سالی خوش و باغ که روزی میل سوی گشت باغ  
 شد برون از خانه چون ماه تمام هر هوش مهر پیکران مصر شام  
 چون کنیزان جلگی فرمانش گوش بر فرمان شهر بن شکست  
 ناز و سرمه سنا سغنا لبش در خرام آمد چو طاوسان است

ماه و بان در پیر و پیش رو در میان او همچو شاه اختر  
 کام در کام از باغ زرنگار باده کشر نوشین لبان میگار  
 هم توان خوش نغمه کار و فغان هم صد اشیر بن لبان نغمه ساز  
 دست افشان دلبان پای کوب فدا کو خوانا زین رخسار خوب  
 خوشتر از باده و لهارا شعور و نشاطی در و نهما پر نشود  
 شور و مسی دم بدم اندر بریزد لحظه لحظه آتش غصه سوز  
 خوب و بان جمله بگر فتنه کال دلریا باطل بکاد بحال  
 از نشاط نیکوئی سلیح بغیج طبع شوخ غره ساز و عشق  
 موسیقی دنان تو اساز غزل فی نوازان کار پر داز عمل  
 جلوه در جلوه بیان عشق و شاد کاروانی بادشان کالای ناز  
 از شمع طره های شگبار بوی جان بگر فتنه خاله آن بدار  
 از پیای گم در شبها گشته خاله هر قدم خفاها  
 از بخور بجمهر مشکین بخار گشته خاله آن من مثل نثار

جلوه

جلوه گم سالی بی لای چهره و چه جلوه دام طاووس و فتنه  
 هر قدم نهاده رمی نازده داد طریزی غمزه غمنازه را  
 ناهاده پای طنازی برآه برده صد دل هر قدم از لبگاه  
 بر صید دل زلف صید بند داده خوبی بر کفش محکم کند  
 زان شمع چهره ما از رخنه و زلف بلت بجا از سوخته  
 زکی مسنا نه داد و دلبری کرده تعلیم فنون ساحری  
 سرخوش از کعبه لعلی باغ چون هیار نازده آمد تو باغ  
 همچو گل بر شمشیر سبز کرد جا گلرخان چون سبز کرد او پیا  
 باد اندر کرد باغ آمد بگشت بر بساط سبزه و گل برگشت  
 از فراش سبزه ها افشان خاک سبزه ها را کرد از خاشاک  
 از دندان نازده گل پرداخت کرد صحن گلشن اخی از خار کرد  
 باغ را بکیاده از خاشاک و زلف خنجرهای لاله و گلزار گفت  
 پر گشت از آن کند مشکفا بوی جان او هر خنجر آن کرد و دام



چون ازان گیسوی مشکین باد گشت  
با گل و سرو و سمن و مسار گشت  
جمله بگرشد بوی جان ازان  
شد همه جان عرصه بینان ازان  
ابر آمد شد بگلشن قطره باد  
شست از سرو و سمن گرد و غبار  
و چه قطره هیز از آبجاست  
ای که باشد رشیخ او آب جهان  
قطره کمر آن مدار زندگیت  
زنده را و زود در جهان پایدگیت  
چون که از بوی نسیم تو هباد  
شد گلستان رفتن از گرد و غبار  
آن گلستان رونق دیگر گرفت  
طبع سلی خرمی از سر گرفت  
سامیان در رفتند و بخت  
مطربان شوران چون انگشت  
شد سپاسی باده های لعلت  
شد و مادم ناله های نای خست  
رو بهما شد لعلی از ناب شراب  
طبعها شد خرم از بانگ رباب  
نغمه شور و سرها فکند  
ناله دف در جهان غوغا فکند  
بکلفت دور شراب لعلت  
بکلفت شور و خوشنای خست  
ساز از آن مطربان ابرو بست  
این زیبا افتاد و آن از دست شد

م

هم نای بلبلان شد بانگ خود  
در چمن پیچید آواز سرود  
رنک لاله رنک جام لاله رنک  
رنک آن کامدش از لاله رنک  
عکس افکندند بر بال و پرست  
شد شفق گون هر چه در آفتاب  
بوی مجسم عطر گل های عباد  
نکته آن قطره های ناب اباد  
عطر ساکنند بر خال و چین  
خوب و بان دست بکند بگریست  
عشق خوش آغاز مباد انجام بان  
دست افشانند سران بادست  
نازین ماهی ز برج احشام  
شد بقصد دل از و غنای کاس  
آهوی افکند بر پیشان کند  
کر و چون ماه فلک طالع شام  
نازه سروی از مین خست  
موی شام آورده باز بخیرند  
چون بشام آوردش از ملک  
همچو گل در گلستان کردش بخت  
کر و دخت شاه رای در باغ  
شویشی افکند آنکه بر دلش  
کر و دل بر مهر باقی ماندش

نا کند هنگامه دیگر پیای  
بر سر او خود شود هنگامه نای  
دست او گرد بملک دل نای  
باشدش در کشور دل خست  
آه از افسون عشق فتنه ساز  
مختصر کاین قصه بر باشد و نای  
گر مگشت بود سلی دخت شای  
نا که افتادش بیکجا نای  
دیده ماهی هاله او را گشت  
آفتاب بند او زین کمند  
آهوی از نافر بار شدنش  
رشته چون نافر بخون آغشتنش  
دلربانندی چو سر و جویا  
نازه روی همچو گل پر شاختا  
نان نینی که رخ چون آفتاب  
گر بشارت بان کردش بفتاب  
پر و دوش شود عالم مزون  
تا بفرستد از آن عالم چو روز  
گر اینام از طره مشربک چنین  
صبح بگشا بدین از آن نای  
در خلعت خود شبید ناپیدا شو  
شب شود و آن شب شیدا شو  
گر بدست دلیری آن دلربا  
بکست که بگشا بد از بند نای  
بوی جان از جیب آن جان جهان  
خیز و بگرد جهان را بوی جان

مردگان

سر دکان از آن شمیم جان فترا  
جان ببایند وزهی لطف خدا  
هر که مرد از بد و فطرت ناکون  
زنده کرد سر ز خال آد و بون  
وا کنند دنیا چون آن نگاه  
مختصر کرد و فضاوت آشکار  
گر فند آتش بشکر زاده ها  
از شکر خاله شود آب بارها  
و در نماید در جهان آثارش  
و در و بندد دکان شکر فروش  
از طهر زد که شود نام و نشا  
سود دلال شکر کرد و زبان  
از لب شهرین کند بک نشا  
پر کند امان گیتی را ز نشا  
گر بسوزد دانش بر فیهار  
جمله گل های چمن در شاختا  
صرصری خیزد که از اردو نشا  
نر بگلشن گل کند از در بکشت  
زابر آزاری فرو و بزدنگر  
از گل و گلین فشانند بار و بک  
بر کشد از رخ فضا بیا آن گلزار  
عالی کرد و دیوار اندر دیوار  
مغن و امین نای نای و از عشق و آگاه شدن دایره نای  
میدهند این آنگی ز اسرار عشق  
آنگهان از راهای کار عشق



کامدان گلشن چو سالی شو کو  
درو روی خوشتر بنیاد چار سو  
آتش حیرت بیدل در دیده آب  
باد برکت خاک بر سر زیناب  
روز ناشیب بود چشمش انگاد  
اشک میبارید چون ابر بهار  
روزگارش بیره شد روزش بیا  
ماه او چون سال شد روزش بیا  
زود گل شد عارض گلزاراد  
زعفران کشت نسیم زار او  
نرسد کبش ماند و نصیب نرسد  
نظرارش ماند و نرسد و نرسد  
هست چه دلیر بلی دل به خراب  
این بود آیین بحر روی زیار  
دایره بود آن صبر ای زلال  
اولین ضرزند و هر در سال  
سامری اندیشه با بل فو  
عقل احسنی و دینار هرنه  
از فسون و جلد و با بل گریش  
در فسون ساحری هار و خوش  
رای چون گشتی بجز تر هفتون  
آوردی آب از آتش برون  
در فو از فون و رسم ساحر  
بهر آموز هزاران سامری  
از فون و زلف و کبد از آلی  
زهره را آوردی از کبر و نرسد

آن

آن ضو نگر بهر زال سحر کاد  
در دلباس سحرچو با آن حال زاد  
گفت ابروی تو رشک و گماه  
روی ماه از رشک رخسار باد  
در نکور و قی میراث سپهر  
عکس از روی مکتوب ماه ماه  
درو باض دل فد و تجوی نو  
در سپهر دلبرای روی نو  
آن یکی سروی ولی فو خاسته  
این دگر ماهی و نه ناکاسته  
ای فسون جاد و بیت مردم فو  
وی شکف گیسو بیت دایم یکب  
از گل رخساره آن زیبا هار  
وزنگار ساعدت چو نیکار  
ای کشته طره آن مشکین سن  
وی زعفران گیسو بیت مشکین سن  
یکد و روز اسنای نگار فو  
ببینم از دردی دلزار و دمنه  
اندھی سر در کمر بیان داردن  
مخفی خاطر پریشان داردن  
سردنارن خم شده از باد غم  
گشته از غم زد و گل گلزار فو  
بادی ده کرده بر گلزار فو  
زاد و رشک افشاده عفت گوماه  
گشته خنفل زار کان شکر ن

از جفا بس کرده ناز و هرنس  
رفتن از یاد چشم پرشت  
از گریبان ناید امن گشته جان  
بر لب افغان دود لاله در ناک  
جان من عمر من این کمتر دهی  
داد از اینکو نرسد ز آنگی  
خاطر پر درد گاهی داشته است  
در دوش و دواهی داشته است  
بهرن مان و در و بیع و مدد  
برده بکن شد و دنا و نیناز  
ز افشای وقت اندر محمد  
هم جفا کش بودم و هم جو کیش  
هر چه بهنم در تو پیدا و هان  
بودا گاهی رازن دران  
روز ناشیب ناله شب ناز و آه  
اشک خون افشاندن و بگریستن  
گر چه از غبار پنهان زینن  
سر بر افرو هار دین و دوش  
ناله آهسته کردن زهر لب  
در سخن بودن بخود و بگاه گاه  
جانب بچو لها بشنا فو  
گوشه خالی در مردم با فو  
اندان خلوت شدن شور و باد  
بر سر و خوش گشتن اشکیاد

جب

جب و دامن را نمودن چاک  
زار نا بدین ابا بهم هلاک  
روی گلگون زعفران شفا  
خویش از پیروی نشان فو  
زینن یاد و نشان بیکان و دوا  
زار زار بدن گهی به اختیار  
جملگی آنا و عشور هرنس  
کان بلا می سرد و آسب نرس  
آنچه دایم از شعار عاشق  
جملگی از دوشی بهنم بیان  
باری احوال در دوش دار خوش  
فصه و دودول افکار خوش  
بایدت گفتن یکا بیت پیشین  
چاره از طبع صلاح اندیشین  
دودن توان کرد بهنما از طبیب  
گفتن از تو چاره آن از طبیب  
باشد از دوری کمر جان گوماه  
درو و قی بچشم بد و نرسد  
باشد از رنجی اگر بهما و بیت  
در علاج آن عمار بهار بیت  
گر ضو نگر ساحری سحر آفرین  
کرده از جاد و گری زار و نچین  
باطل التحری بخوام سوخته  
ناز جانن و در دوا این کرد  
گر چه بهزادی شو انکنده داه  
از خبا که کرده حال از انباء



ز این نا که عزت خوان شوم آن خانه دود در دامن شوم  
 چون بدین آیین که در طاعت رنج تو را سبب عشق پر رفت  
 عشق را بسیار هست اسباب که نا اذ آناده زنده بر جان زار  
 آن یکی حسرت حسن و لغزب که دل مردم بر د صبر و شکب  
 دیگری صوشت صوشت پسند دیگری شیرین زبان همچو فتد  
 با وفای محکم و عهدت درست سخت در انجام و محکم از غمت  
 با کمالی که کف هر هوشتاد دل تو اندر پنهان و آشکار  
 اینچه یکجا جمع آیند و آنه وای بر دل های ناز و مینا  
 حال از اینها کدامت ره زده راه تو بر کو که امین مهر زده  
 تا بجای دوق و امنون و فریب سازش هر توبه صبر و شکب  
 چون که سلسی حال ناز خوشی در کف عشق اختیار خوشی دید  
 شد با و روشن که در انجام کار عشق خواهد که در اثر آشکار  
 چاره جز احتیای را ز خود ندید سود خود جز در بیان خود ندید

گفت

گفت ای مهر تو مهر مادرم وی تو عشق او دل غم پرورم  
 در نگارستان دل کلک خجسته نفس خند و بی زبیا جمال  
 از صحراناشام از شب تا صبح آن نگارم هست در پیش نظر  
 گاه نازش مجرم با صد نیاز گاه دامن می کشم از روی نیاز  
 گاه می بینم جمالش در غمت گاه می ایم عیان با وی گفت  
 این بود عهدت اکوز بی تمام که هوائ عاشق اندیشه ام  
 این گشت از کار عشق پر رفت اسلمانان جنون این جنون  
 چون نیاشم عاشق حسن و جمال زانکه عیبم این بود ای اهل حال  
 که فتون عشق ای آزادگان باشم اندر بند عشق سادگان  
 تا برسم عاشق غلمان پرست در سر هر کوی و بازاری هست  
 سوی پا خود ببینم نازش کاش بودم مثل غلمان کاشنگار  
 و بدیع من کاخ نازش یادست بر رخ خندان محوش مایلست  
 دل چون بود میل او با کس جز بدی می کشد سوی بنان همچو خور

مشکل این کاشان هر در پرده در درون پرده ها پرده درند  
 مشکل این کاین ناز بن فوم کو جلگی دارند اندر پرده و  
 در بروی عشق بازان بشنند خاطر عشقان از آن و خسته اند  
 هر که جز زانان دلش در فراق جاق از ایشان نمی پاهم سراغ  
 پرده چون پوشند بر جمال خجسته چاره ما چیست جز عشق خیال  
 از خیال که گریه دل مفتون کنم با دل شد چه سازم چون کنم  
 من که پادان عاشق اندیشه ام چون کنم جز اینکه عاشق بشنم  
 اینچنین آتجا فرستم زین دبار کاند را آنجا کس نباشد پرده دار  
 پرده در پوشند اهل این بین پردگی نبود بخوبان اینچنین  
 ای خدا دارم بان کور هوس کاند را آنجا رخ نبوشد کس نکس  
 روی بنکو بان نیاید در جفا پرده کی باشد و ابر آفتاب  
 جمله بنکو بان ملک روم چنین هستنشان بی پرده روی نازنین  
 مر جیا خویان سقلا ب و خفا گر کسی پیوند نهیایان مر جیا

اندین

اندین ملکند خویان بیچا وای بر عشقان این ملک خراب  
 ماه کی باشد و او در زین مرغ زشت و دور پرده باشد این مرغ  
 رفتن دایه بیز و امین و طلب وصال با سلسی کردن  
 چون که دایه حال سلیم بشنند روزی آمد پیش و امین و رفت  
 گفت کای طایوس اندر مرغ وی بیند افتاده کین خوشترام  
 بخت گریه و دسوی گلشن بهین در شکوفه دام بگشاید پرست  
 با نشاط طبع اندر بوستان پریشان باشی بزم دوسنان  
 با نوا سخنان گلزارای و دهن هم نوا باشی بیکام خوشن  
 ای اسپر غم خزان نازنین از خند و ممت کور وادش چنین  
 اینزدان لطفت و هاسانند فضل جنت وارهاند نیز کند  
 گفتی ناز نیست پنهان در دلم لیک باشد گفتن آن مشکلم  
 نیست وازی کش توان گفتن جز بد برین بار و پیشین بعضی  
 ناز بایب باشد اندر پرده و در یکس گوئی نباشد پرده



باری آن دانی که باید با تو گفت  
گمرازان بخشیم گویم غفلت  
گفت و امفی باوی ای فرخنده  
ای زیبا افتادگان از سنگبر  
همچو من زادی حزین خسته  
پای اندر دام محنت بسته  
در شکنج روزگار افتاده  
در گداز سبیل باد افتاده  
از دیار و پا در خود وامانده  
در غریبی زار و تنها مانده  
خاطر از اندوه دوران رنجیده  
از جهان دلگیر و از جان رنجیده  
سپهر از جان و جهان گم رفته  
نیشتر از هر خود آسان دیده  
درد بار به کسی سرگشته  
نا امید از بار و پا ورگشته  
دل بمرکز خوشنینهاده  
نزد نو میدی بمرور داده  
دامن دل بر جهان افتانده  
استین از بجان افتانده  
درد مندی با چنین احوال دارد  
بر هلاک جان شهر بسوگوار  
تیره روزی بیدل بر گشته  
آستین افتانده بر ناله و محنت  
که تواند از شاهان داشتند  
راز شاه از بنده میباید پنهان

نور

نوجلو نگاه شده داری چو راه  
محرری اندر حرم باد شاه  
داشته را از کسان پوشیده  
نیش هر کس راز دار شهر باد  
گفت و ابرای برخ ماه منبر  
شرح این دانست با تو ناگه  
هست شر واد دوحیم عز و جاه  
دختری دیبا از خوشبخت و جاه  
دختری حور از جمال او نخل  
دختری مهر از رخ او شمع  
چشم او مست و نگاهش پرست  
هر دو لبت از جام خود به پرست  
به سواد سر مهر چشم او سپاه  
روی او از زلف غازه عنبر خواه  
طرح اش بر پای دل نهاده بند  
صد دل مسکین و بان مسکین کند  
باد از آن کشور شمیم آن نسیم  
مانده بر جای خوشنینه نیک  
زان شمیم دلغریب جان فزا  
خاله آن ملکش اکنون مشکا  
بسته اند این به خبرها ز اشک  
هستی بر ناله مشک ساز  
از ره آن نازنین مشغول غبار  
برده سوی جوشان باد غبار  
در چمن آن خالده دار چمنه  
خاله گلشن را بان آینه

سزده از فیض آن خالده آینه  
این هر دستان و سرو و باغین  
از شمیم آن غبار مشکبار  
بوی بگریخت گلهای جاد  
گل که باغ از خوشی او خوش  
باغ کز او خرمی در عالمست  
این بر شک روی او افتاده  
آن پیش کوی او غمانست  
خورد که شمع بر چرخ اخلاص  
مهر که نورش ز پستان نظر است  
این بشمع روی او پروانه است  
آن مزخرفی زان چراغ خانه است  
نازنین ماهی برج دلبر است  
لعل صد ماهش هر مو مشرب است  
دلبری زبیا که با تو به شکی  
گفتم از زبیا فاد صد یکی  
کرده روزی بر رخ زیبای تو  
بخت نگاه می بیند خجسته  
زان نگاه عشق تو به بر زده  
بر دلش ره عشق از سو نگر زده  
از صنون سازی عشق بچشم  
او اسیر است و در صد اسیر  
از بیلای عشق محکم بند او  
او را صد و هزاران صد او  
کشت بدام آورده صد چون ها  
ز و طالع را نگر نام خدا

طوطی

طوطی او فتنه روا سازد  
خوش بود طوطی هم آوازند  
لاله تو او گلست اینا زین  
خوش بود خوش لاله با گل هفتبر  
نوی می و آفتاب خاوری  
مهر و مهر دایک باشد هری  
نانه سرو تو که نخلی بکشت  
با هنر تو که پیوندش خوش است  
گر هم پیوند ساز و باغبان  
درد با من دهر و در باغ جهان  
دلت و بوی او همان او شود  
عالی زان رنگ و پوشیدار شود  
شکر تو کان غنای جان بود  
صد هزاران در در دامن بود  
گر بنوشا و که هست آب حیات  
در هم آمیزد کند لطف نبات  
آینان مجنون و احسن بخش  
وان گوارش کان دهد لطف  
نوشد از دوی بخت جان شود  
کسب عمر جاودانی زان شود  
اختر تو کان گمرازه اختراست  
در سپهر حسن معدا کبر است  
با چنان بخت اختر به گیتی نرفته  
که هر عشق شب و در عشق چیده  
گر زان سازد و گر در دهرین  
از سعادت پر شود روی زمین



از مرغ آن و معدن اینان  
آفتاب سرزند هر سوز خاک  
گر شراب تو که روح افزا بود  
بای او کافت دلها بود  
ساخته دوران برای سودا  
این و آن در هم آمیزد بجام  
اندر آن خاصیتی آید بدید  
کز شمع بی جان تواند آید  
خلوه تو کان بجان بخشد تو  
با خرام او که هست آرام جان  
گر بام هم کام و با هم هم  
کام بکنند از داند کام هم  
بر زمین هر جا باند نفس را  
نفس آن پاها که باشد جانغرا  
جان دهد آن نفس و آید سخن  
هر یکی خیزد جای خوشین  
پسته تو کان دوی در دهان  
لعل او کان دود دلهاد او  
گر شهید و شکر شربین زبا  
در هم آمیزد طبع چنگا  
آن مفرح همچو آب زندگ  
زندگی را میدهد بایندگی  
گر نیشیش از دصال خوشگ  
باده وصلش خیزی گریه  
خون او ماند بقیع در گشت  
گیرد اند پیش داور دانت

سکه

گر نیشی زالقائه طلبش  
و در تفرغ و ذی ز شمع شیش  
زاه حسرت بیره کرد در زوا  
ایند ریغ از شمع شب افز و زوا  
شاهزاده گفت کای ناگین  
تا یکی ز بستان دلهای درین  
که بر دره بر حرم شه گدا  
چون کند با مهر نازد بکریها  
چون منی باشد دلهای چون  
کمرین رو باه شیری چون کند  
بنده ام من بنده سلطان چون  
نا توان مودی سلیمان چون شود  
نیت اضون تو در من کار گدا  
سحر و جادوی زانود اثر  
باطل التحریت با من سوند  
کز منون هرگز نمی بایم گزند  
من بسحر و جادوی هستم  
سحر و ساحر نکر دد کار گدا  
زک عزیم و دای شرانند بگر  
در سلا مت خیز و دره پیش گدا

خبر پاسبان و دزدان برای سله

دایره آمد ناگهان اندوه گین  
دل غم جان شره بگر خاطرین  
گفت با سلمی که ای باغی من  
ای دل آزار من ای دلجو من

چون ز سوت سوی آید آید  
با هزار امید سوی او شدم  
هر چه کید و حيله و افکار  
بد بپا دم از فنون ساحری  
جمله را بر دم بآن جاد و بجا  
کارگر نامد بکسی از صد هزار  
کید و مکر و فن و نیرنگ  
کز دل هر سنگدل گریه شکب  
هیچک سودی بآن جاد و نکر  
ی کند و در سنگ اثر دوانکر  
چون شنید این قصه و اسرار  
شد دل او نا امید از وصل یار  
حال زارش زار شد از سخت  
خاطرش افکار و نرشد از سخت  
شاد بپیش از دل از بادش  
بر لب نخل عیش بر بادش رفت  
دل بسپندی بجامش گشت خون  
گشت دل خون شد ز چشم اوین  
رنک گلزارش کاهی شد غم  
رفت آهش بر عهد از ماهی زغم  
از پریشانی حال زار او  
بافت مادر آنگی از کار او  
گفت روزی کای هاله ای  
داروی دود و دای داغ من  
دل درون سپند زار از چیرا  
خاطرش این گونه افکار از چیرا

رنک

رنک همچون از غوانت زرد  
خاطر آسوده است بر در حدیث  
چشم شوخت کز نگاه دلفریب  
مهر بود از اهل دل صبر و تکب  
آن نگه چون شد که شد از باداو  
سپیل خون کند از چهره پندار  
شد کد امین چشم جاد و رهز نش  
چشم بد خود را از کد امین نش  
لعل نوشتنت که از شیرین کلیم  
میشدی دلهای ز دست خامر جام  
از سخن اینگونه خاموشی که کرد  
بدن له شیرین فراموشی که کرد  
سرو نازت که خرام جان فزا  
ی فکند از هر فرد مسروری پا  
در فکند از پا کد امین صرشت  
زد کد امین صرشت بر لب و پیش  
لعل شکر بار تو کز نوشند  
که طبر زده میفشانند ی گاه فند  
از چهره روان خنده از بادش  
و چه خندان غنچه بر بادش  
لعل شیرینت که کد امین شکر  
شکر که بخت این هر شرجام  
دایره چون از مسادش شربت  
گفت کد امین قصه سحر باشد دزد  
قصه کار نامت شاد بطفعت  
گفت مهاباد غنچه بطفعت



آتش اندر جبهه که مانند هوان  
 پرده بر خورشید بنفشه کون  
 دختر نوهت چندی که غم  
 دارد اندر دل طایفه ما غم  
 هست روزی چند که حال باده  
 روزگارش گشته چون زلفش  
 نه شبش خوابش و نه روزش  
 روز و شب هفتاد و نه شو به دل  
 روزها در تاب و شبها در نیت  
 روز و شب در کار و بار و نیت  
 روز و شب در کار و بار و نیت  
 از دلش میخیزد آه در دوار  
 روز و شب آن ماه میبزدلش  
 پایدا من سر میپیش اندر است  
 جیب و دامن زاب چنانکه از است  
 گوشه خالیست دایم جای او  
 نیست جز خلوتی که میبارد او  
 نیست از پاران او که هدمش  
 سایه اش هم نیست گوئی غم  
 میزد با آشنا بیکانه وار  
 میزد از دوستان به اختیار  
 کس نمی آرد شدن و مساز او  
 ناممگر آگه شود از راز او  
 روز و شب مانند نیت است  
 اشک میبارد با باد و خراب  
 میفشاند دیده اش باران خون  
 میزد از چشمش آب لعلگون

هر شب

هر شب از سوز و درد و ناله  
 دود آتش میسوزد ناله  
 از پشته پیش جبرائیل ما  
 همچو زلف او پریشان ما  
 در کمینش بس شب نار و دانه  
 ناسمجگر که بدید من بودان  
 ناسمجگر که شوم از کار او  
 چیت دامن این غم بسیار او  
 بود هر شب ناسمجگر در اضطراب  
 شب مخمّم بیکه از تاب و نیت  
 ناسمجگر که دیدم اندر بار و نیت  
 خواهی اورد از من این پیش آشکار  
 عشق و نیتان کرده اش به اختیار  
 نیست این داری که کس پوشد نیت  
 رهنم از نیت تو عشق و نیت  
 گر بود کس از هزاران پرده دار  
 عشق و نیتان کرده اش به اختیار  
 عشق و نیتان شده شون و نیت  
 خادما در دیده نیتان داشتن  
 پس حدیث رفتن سلیبی بیاض  
 راز عشق و نیتان در دود و طغ  
 حال دامن با حکا و نیتان  
 از نیتان این استغنیای او  
 دلسنا خانی که بود اندر نیت  
 بک بک با ما در و باز گفت

مفتوح مادر ملی نیز دشتام و غنای شوهرهای و کون  
 خبر سانه باده اندر جام کن  
 ی بیار و زدنک و نام کن  
 جام پر کن نوش کن بشکر خاد  
 جرعه هم بر غم خود ان باده  
 سانه از آن باده پا خون کن  
 آنکه غم که می کشد نادی نیت  
 در بلورین شیشه در بن جام کن  
 عیش و شادی چهار او ام کن  
 سوی شاه کشور معنی بیا  
 آنکه ملکش با خیر ناخا و نیت  
 شاه معنی نام آور است  
 نا از انی بلکه کرد در و نیت  
 آنچنان نالد که در دامن انجن  
 گوید از انجام و از آغاز عشق  
 سانه آن مسخر که شد و نیت  
 هیزمای شاه افلیم سخن  
 پر کن از نیت در ملک کلام  
 کش بود بر نیت و نیت  
 سکه شاه نیت نامبر اینام

کلات

کلات او در ملک معنی پر و نیت  
 کرمه بر پار و نیت اسکندر  
 سانه از آن باده بجهاد و نیت  
 آنکه در و نیتان غم آید نیت  
 ساعری آورد که از دل غم نیت  
 از دل سنگین غم عالم نیت  
 نایم ملک نظم خود کای نیت  
 شاه فکر نیت نام نیت  
 در سخن جویم زافران نیت  
 زانکه دارم معجز پیغمبری  
 دود بار نظم شاه نیت  
 نازده ام  
 نایج و نیت از خامه طبعی نیت  
 کز خروشش آید آواز جلال  
 دفتر نیت و نیتان پایش  
 کافش آب آید بر سر پایش  
 قصه کوثر زان حدیث جان نیت  
 مادر ملی چو آگه شد در نیت  
 سخن آن قصه بر دشت عمار نیت  
 بر کشید از جان ز در دشت نیت  
 دست خمش چو از دشت نیت  
 باضاز گفت انبریب و نیت  
 عشق را با پر دگی دختر چکار  
 خاصه آن کس چو جرح باشد نیت  
 پر دگی دختر کجا و نام عشق  
 او کجا وی کس از جام عشق



در شهر عشق بر مردان مرده  
مژگان جان گیرند در اول نبوده  
دختر اندر پرده بسیار پیش  
او کجا و در دوداغ عاشقان  
دختر از نام در کار است نک  
هشنگ و نام پنهان عشق است  
چون زن بدست و زن نک  
اوشادن مردان خاص و عام  
چون زبان کاران زشت نک  
شهر گشت در میان روزگار  
نام و ننگ خوشتر از کز نایاب  
کر فخر شهر و کرم هر هست  
مردن از آن زبشت با ننگ هست  
نام آنکر کش بود پرده نک  
چون رسد و فتنی که گرد پرده  
دختر محبوب اندر پرده در  
مردن و مادر بر او بگریستن  
بر بود صد بار از آن زبشت  
دختری کش ز پور نامور نک  
بر هلاکتر جای هیچ اخلاص نک  
چاره باید باین راه نمان  
این بگفت و شد بخوابد نک

گفت

گفت ما را دختری در پرده است  
گلشن در باغ ما پرده است  
در ریاض ماست غلغلای بارود  
کاین زمان او را بود و نشسته  
دختر از اشوی باید علاج  
نخل را باشد پیوند اجناس  
اندربن اقلیم نه آذاده است  
اندربن کشور نه مهر نازده است  
مرد در بن بستان نه آذاده است  
نه در بن باغ از گل آذاده است  
تا بود آن همسر فرزندان  
وان بود اندر خور پیوند ما  
این بگو شمع خورده کاند بخت  
نوجوانی هست نیکو مرد ماه  
در نسب فرزندان شاه کثرت  
در حیان چرخ دولت اختر است  
نور شاهی بر رخسار شد عیان  
هست شاه اماندار الملک جان  
دوشتن آما را بیا لشچو در  
هست خود و دلش گیتی فرو  
کو کب سعد بن امین و بال  
مهر نایاب است امانی زوال  
دو کرم سر مشق بخش حانت  
دست و ابر است و طبع است  
انجین کس را بوی پیوند ماست  
وین جوان بر شای پیوند ما

زهره چون با مشرقی گردید  
از سعادت پر شود روی زمین  
شاه از همسر چو شد شهنش  
شد فر و لحنی از آن بر خوشن  
سر بر آورد آنکلی اندر جواب  
گفت رای تو بسو یا شد صواب  
زانکه این زبیا جوان شهنش  
ایزدش هر کو نه خورده است  
شاه را با شاه پیوند است  
تا بل پیوند شاهان نیست کس  
دیگر آن شه کا پنجون فرزند  
در شمار کار با ما نیست دوست  
ما هم از هجرا خود خشم و بیم  
باوی از خصی چو آتش با بیم  
کر شود از خواهر پیوند ما  
همسر فرزندان و فرزندان ما  
دوستی او با کرم و دوست  
گرد این پیوند پار باخت  
زین میزان کرم ما با او بین  
از میان بکس و دو اسباب کن  
باید اکنون تو زبیا کارمان  
سوی آن زبیا جوان مانوی  
باز کرم دانوی این اثر را  
تا با کرم فرار کار را  
فرع این کار با دایر فساد  
چون صلاح است با اینا فساد

دایره

دایره آمد پیش و امن ناگهان  
گفت ای نخل سخن سرودان  
جامه مرد و لک بیا لای تو چیست  
خلعت اقبال بر نشت در دست  
شاد دمی کا اقبال آمد بر دست  
سایه افکن شد هاف بر سرش  
روز تو خوش گشت کارش بر راه  
دولت سپید از تو کام تو داد  
اختر شد سعد و بخت شد سعد  
شد شبانه و شد روز امید  
شد بدامادی خود کرم پند  
حدا اقبال سعد زورمند  
انجین دایره خواهد آفرین  
کش زخوی مرد و هدر پای تو  
خوش بود همسایه شمشاد  
همنشین سرو و عیانند رو  
زهره زهر آبان نک اختر  
خوش بود کرم و دختر شهنش  
اندربن رای آنچه میل و صفا  
لعل و شبنم باز کن بر کو جواب  
گفت و امق کا بعد از نند پی  
بنده بسیار بجان فرزان پند  
شاه را از جان کیند چاکرم  
هر چه فرمان سپید عذر نازم  
اینک هستم که باین رحمت من  
همسر خود شد که کرم و دایره



بندگان شاه را من بنده ام که با طغی اینچنین اوردند ام  
 در خود پیوند من نیستم او شد عالم بود من کسبم  
 گم دهد من مان بجای بخلاف بنده را با حکم من نبود مصاف  
 نایع حکم و بیم نازنده ام هر چه میدانم بدان اوردند ام  
 آن کند با من که حکم و رای او گوش جان من بغیر مانها و او  
 برضا چون دایره ای او بدید برآمد خود رضای او بدید  
 باز گشت از پیش و اموا و اموات در رضای و اموات و اموات  
 در رضای و اموات و اموات در رضای و اموات و اموات  
 گفت ناسته با هزاران لبش ناکند اسباب ز لب نشاط  
**عقد بنی علی بن ابی طالب**  
 روز دیگر کا بن عروسی بخوید حله آرا گشت از روی نکوی  
 شاه فرمان دادنا استامو جمع آوردند از نزد ملک و دود  
 از روی و سیم و درو لعل و گهر پیش از حد و افزون و نین و مر

ناطلس

ناطلس و کتا و زدنار و حیر پیش از آنکه آید در ضمیر  
 گوهر شهنشوار و لعل آید از حساب افزون و بیرون از شهاد  
 دلبران خلق و ثقلاب و چین جلد راند و لریا خدنا زین  
 ساده و پان خا از کان غوث در نکوی غنیمت مهر و شک و حوث  
 سیم و در چند آنکه بد و لیلان لعل و گوهر هر چه بود انداخت  
 اشتران پیل یکپیکر به شمس بخشان کوع کوهان در فطار  
 اشتران با کوه افزون ز کوه ز بهار اطلس و دیباستوه  
 مطربان خوش بیان خوش نواز موسیقی دانان نغمه ساز  
 زینت و زین پور محل اند محل شهر و صحرا و حلقه و حلقه  
 در درون محصور گوهر نگار در رضای محفل فردوس واد  
 عود در عود و عیبه اند عیبه مهمل در مهمل و سر بر اند و سر  
 چون فراهم آمدن دکنش و شاپا سوداران آمدند اندر شاپا  
 شهر و ده و اشاد مافی در گرفت غم از آن کشور و ده دیگر گرفت

باده چون آفتاب نور بخش ساغری مانند ماه اندر بخش  
 نور محفل از چنان خوشبختی راه بر زد و مرغ و صبحگاه  
 رشی از سینه گریه بخش پای هوش از دود باده گشت  
 سنگ مناشسته غمناک گشت هوش اسفلی از عیار زین  
 دست منان دامن سائے گشت شوق کام از صحبت بانه گشت  
 از خواص باده های لعلگون شادمانه آمد و غم شد برون  
 اندران محفل نشان غم ناند نردان محفل که در عالم ناند  
 مطربان خوش بیان چنان نغمه پر ازان ابریشم نواز  
 دلکش آواز از جان پرورید در فکند در جهان آواز و ده  
 از خواص نغمه و از فیض جام گشت غم معدوم و شد غم تمام  
 باده نوشان آمدند اندر ماسع میبکان که دند غمها و اداع  
 شد خلک از جوش منان پر بخش پرتد آفاق از خورش و شای و ش

حکم شد آراست کاخی بس فراخ در نکوی دشت این فروز کاخ  
 کار دانان اندران کاخ بلند طرح بنهادند بوی دلپسند  
 صدر گران دبار مصر و شام اندران محفل خود دند از حرام  
 در دم صبحی که بدوشت فتوح آمد از هر سو صلابی الصبح  
 سائے آمد و چه سائے آفتاب باده بر گشت و چه باده لعل آفتاب  
 جامی در اینچین دوزان گشت داد دل مسوق ز هشیاران گشت  
 لطف سائے فیض را عاکرم باده شادی دوعالم دام کرد  
 جاوه سائے ز سرها برده هوش شوری آورد خونها را بجوش  
 الحقی جان دد و فیض را بچ میبکشا و از شد فتوح اندر فتوح  
 از مرغ باده و نور شراب چون سها که بید و شراب آفتاب  
 آمد ابرجام و دایندگی بارش او رشی آب زندگی  
 بارشی کش رشی ابروی چکید نایب امت روح رست و جان دای  
 زاعدل باده های بخواد اینچین که دبد و شک تو هبار

باده



دختر دز پرده دیگر برگرفت / شبی مرد افکنی از سر گرفت  
 راح راحت بخور و صبا بخور / خاصه وقت صبح و هنگام صبح  
 روی خویان یک طرفه انداخت / فوایدی از یکطرفه آشوب حال  
 حزن طافت سوز وی عقل از او / وای پر بر حال اهل بزم وای  
 مطربان لب در غزل کردند / کار شد بر مردم و انا دراز  
 چنگ خصم غم غزل خدای / بر ملال و غم مجال آمد حال  
 از سماع دست افشانان / رفت مسنان راد بلند از دست  
 عشوه و امشگران دلفریب / برده دل از اهل نقوی و یک  
 روی خویان فتنه بالا نشان / وای بر دلهای زار مبتلا  
 بزم یکسر از نشان خوب رو / عشق بود و شوق بود و آرزو  
 شد بجله چون عروس آفتاب / بیت از نام سپهر بر رخ نغنا  
 چون عروسان اختران خرمی / جلوه گر گشتند در کاخ سپهر  
 صد هزاران شمع هر سوخت / رخت تاریکی از آن آتش سوخت

ان

از فروغ آن شب معدوم / گشت خفاش سپاه و کشته گبر  
 باز عقلت از نو آراستند / کلر خان از بهر آتش طبلند  
 مطربان چنگ و دچنگ آمدند / چنگ و دف با هم آهنگ آمدند  
 چنگ آمد و در نوای غنیمت / ذلت غم از دل زدود آهنگ زدند  
 باز ساقی عیب با نای و ام داد / بی پرستان از صلاهی عام داد  
 باز آب زندگی در جام کرد / کعبهای عمر را می نام کرد  
 ریخت در پیمانه آب زندگی / زندگی داد از آن پائین کرد  
 بجو زهر طرف خوشیداد / دور بجس باج گبر فویداد  
 عارض سلی بنامیز و چو ماه / ساین ماه او چهره سپاه  
 سر و خوش بالای او فویداد / ماه مهر اسای او ناکاسنه  
 ابروی او رشت گلشن املال / جادوی او غیرت افزای غزال  
 نازنین و دینار چو کلر از طر / هر سر مویش جدا در دلیبری  
 جادوی افسونگرش با ناز / ز کس بر فتنه اش هارون زاد

سایه از گیسویش شام سپاه / پر نوری از عارفش خشنه  
 از دهانش ریخته آب حیات / و ذلیالش طرقت شک نبات  
 شرمناک از قاف مشهور و چین / شر مگین از طرقت اشق نبات  
 از شکر خندش دهان فدا / و ز عذارش ماه شادی غر طبع  
 آینه جنت از کین از آن گلاد / نابیا را بد عذار مهر و ار  
 چون سوی آینه اش افتاد چشم / بر جمال خوشتر بگشاد چشم  
 دبد و دوی رشک گلشن بر قفا / ناز موی غنیمت شبهای ناز  
 ابروی غنیمت در خون ریخت / جادوی گرم بلا انگشت  
 طره صد و دروگر دیدند / گیسوی بر گردن جانها کند  
 فامی مانند نخل زرباغ / عارضی از غنیمت اولاد باغ  
 گردنی پیشش سر آهو زبر / چینی از چشم غزالان باج گبر  
 غنیمت زان خرم من کاشنه / فامی چون گلبن فویداد  
 سینه مانند کلر یک سمن / نازک اندامی چو گل در پهن

ساق

ساعی چون دست مویشی / بازوی صانع خزان کان بود  
 دلب چون در آن جمال دلفریب / شد ز دبدار خود از جانش کبر  
 گفت با خود این عذار دلبر / کمرنگاهی دل بر نام خدای  
 ننکش آید گر چه از آراستن / دار و دست غنا از پور خاستن  
 چون عروسان از است لیکان / میبند از کشتن آرایش پذیر  
 از کین از خواست پر استیجاب / نابیا را بد جمال دلفریب  
 اول آن دلب عذار فویداد / سوخت بهر دفع چشم دیدند  
 پس گریه از زلف پر خم باز کرد / سنبل و کلر اجم انبیا ز کرد  
 غنیمت ریخت بر اطراف دوش / شاخ سنبل بیت بر بالای کوش  
 عارضش اگر چه بود از غنا / لوح سپیش شد ز بیت لعل نک  
 بر یک سر بر اطراف از غنا / ناکند خون در دل هشیار و ن  
 باحلی آراست بالای چو سرو / ناز سرو باغ مگر بر دندرو  
 بند از گیسوی خم در خم گشت / پای صدد لرا طر ناز و نیت



حسنها با عقل و دین در دار کرم  
لطفها مشافیه جو عاشق و نیر  
چشمها در فتنه رشک روزگار  
دشمنه داران شره سر دم شکار  
جلوه در جلوه بنان جلوه ساز  
گام اندر گام در کان طراز  
سوی جلوه شادمان دل آلود  
هره آینه عین زل آمدند  
و امون آمد آن بزبانی مثل  
ماه بی مثل آفتاب بی بدل  
روی چون مریبان از آراسته  
باج حسن از نازنینان خاسته  
عادی گیتی ضرورت آفاق  
چشمی و از وی همایه نبوده  
ابروئی و تیغ خون در آخته  
جادوئی و کار دلهاساخته  
زلفی و هر ناز و محکم کند  
علی و صاف شکر جلایند  
چشمی و صد چشم هر سو موئی  
کاکلی و صد دل هیران موئی  
فامی و صد فتنه اش در هر خرام  
جلوه دل برده در هر نیم گام  
دستی و از خون عاشق درخشا  
پای و افکنده صد کسرا دپا  
گوشی و او را هزاران مغفرت گوش  
نوشی و از وی همایه پرنوش

سرمدش باز گویا در نگاه  
که در روز عقیبا از آسپاه  
برنگارین کف نگارانه بست  
برنگارستان چمن آمد شکست  
از کمر آواست گوش نازنین  
عقد پروین گشت با ماه ترنج  
شد دزد کشت جلد سر و شکر  
سلک گوهر شد کوشش زینت  
عقدها بر زد عیوی شک گون  
بهر طعنا ساخت زنجیر چون  
شد ز مشکبهر سر چمن افشاید  
روز عالم شد سپاه از بلنگاه  
که از دلت جلوه آن رشک پر  
خون عین در دل کین دوش  
دست بند زد به پیر و دست  
رو نوح و حق مهر و رشک  
از قضا پیش یا توان مصرع  
هر یکی در نیکوئی ماه تمام  
هر یک را صد هزاران مبتلا  
هر یک را صد هزاران محنت  
جلوه ها دلخواه و فدا داشت  
طره ها دلگیر و رختا خیم  
غمزه ها نازاچ و هوش و هوش  
دشمنه ها در غارت دلهاساخت  
نازها با جان عاشق و دل  
عشوه ها از بام و در عاشق

حنا

میل دل که عشق باشد نه هوش  
دل یکی باشد بود یک بار بس  
چون سربل نبه دل نبوده  
آنهم اندر سبندی صبر و کون  
چون بان بخت نبه دل گیرم دپا  
چون بان آندده جان جویم دپا  
نیو دم بیکدل خزون هم از نخت  
در غم ز لغین چون زنجیر نخت  
دلیر و بگر چنان آرم بدست  
زانکه بیکدل دارم از نخت  
هر که جاداد است و بیکدل دپا  
وای بر احوال آن مسکین ناد  
تا بان قوم مدافند است  
بخت زنجیرم باینان داده است  
گر ببل دل بسلی دپا  
روی او را کاجوئی دپا  
چشم من باری نبند روی  
دپا هم دگر نبند روی  
ساعدم که گشته طوف گردن  
گر رسیده دست من بر دامن  
دامن جان ناسر در دست  
ناید دامن وصل فوید  
نابلی گشته ام جفا از تو  
هست دهری کاندین عهد  
جفت با ناکامم از کام فرد  
همدین با ناکامم همسر دپا

چهره و نقش صنع ذوالجلال  
عاشق و آفتاب بین وال  
مختصر در آن شب خوشتر ز روز  
شد میزان آن دو سعد و لغز و  
گشت چون بر جبین نا هفت  
دیده ها در آن شب نداشت  
باز سائذ اول شب ناصح  
در نخت آب زندگی در جام زر  
مطر بان از شام که نا بامداد  
بادی و فی عینش دادند داد  
ناز بن سلی و امون کام گوی  
و امون از اندوه عذرا سیر  
گشته سلی از غم و امون کار  
و امون از اندوه عذرا سیر  
جای شکر خنده مبارک  
خود دل مهر نخت از چشمش  
روز و شب کارش بجز ناخت  
هیچ با بارش سر باری نبود  
داشت در دل حسرت دل ناخت  
بود در سودای دپا ناخت  
ورن صاف شکر و جل نخت  
ان کجا باشد دپا در دشت  
گر سینه کز ضعف و دپا ناخت  
لغزه ناخت از صد دپا  
هست هفتاز و چو او ناخت  
قلعه امیری به از صد آفتاب

میل



نابد ام او فلک افکنده ام لب گشوده گر گهی برخنده ام  
 از سپاس نلخت ای شهر زبان خون بگریم باد از چشم روان  
 بازی چرخم باد نا کرده ام گر گهی بکرده ام باوی بجام  
 باده وصلت بجام من مباد غیر خون دل بجام من مباد  
 چون گنه کارم چسود از فلک در جواب نون بانم هنر لال  
 با سر نجان بیش از بنم از غمت با یکسر والله اعلم بالصواب  
 نامه نوشن شاه بن شاه شام و غنای خلاصی فرستاده

فصلی در اذان پیش از نماز  
 کاشف باغ نخل باغ خرمی  
 شوق دیدار پیر در شوق  
 نامه بنویشت سوی شاه شام  
 کاهی طهر از اضطرر و بیگانه  
 ای محبت عدل وای در پای باد

عدل

عدل تو معمار هفت عالم باد آسمان از اخلاصت بهم باد  
 پود من وامق که شرابیند است چرخش اندر بند شرافت افکنده است  
 مهر سدا این مرده ام اکنون بگو کز عنایمهای شاه جرم پوش  
 بنده افتاده در زندان و بند گشتن از دامادی شهر سر بلند  
 چون تو انم شکر نعمتهای شاه نیست هیچم جز زبان عدل خواه  
 چشم آن دارم که شرابا بر عالم لطفهای خود پسر سازد تمام  
 آنکه از لطف شهیند زنده است بنده را من زند و شرابیند است  
 هست عمری که من افتاد است به شکیم من ز شوق او ناصبور  
 گر اجازت باشد شاز لطف شاه کرم من آرد یاد بعد از دیرگاه  
 سوی ملک خویش تو آورد رخ ز لطف شهر با پند و آرد  
 از عنایمهای شهر نبود عجب کا پختن به دیار اگر در سبب  
 پادشاه در رحمان پدیدار نا توانی بگوئی کن ز بهار  
 بگوئی باز بهر دستان پیش کن از زبردستی چرخ اندیشه کن

خواه دشمن باشی کس خواهد دوست ایمنی بگیارگی زونی نکوست  
 گشته ام بس در شب در فلک دیده ام که کس که باشد پاکباز  
 با کسان بگیاره هم بد دل بشا فضا کوثر بر خود غافل بشا  
 شک و بد را گفتت میباشی که باش از هر کس نگفتم بهیانه  
 ملکم اگفتم محکم دارا پس نه که از هر فلبنان داری هراس  
 از کسان داری که میباید پنهان از دل باری نباید بر زبان  
 ز آنکه باید در جهان بپندار هیچ محرم را ندانی را ز داد  
 چون نداری را ز یا محرم خان گوش کن نا بشنوی از این دان  
 مختصر گویم فزون از چار پنج محرم تو محرمان دارد مرغ  
 عزت از خواهی مکن زور و زور میبانیان باید داد و دین  
 خدمت شاهان برای زر کند ز پی اندیشه دیگر کند  
 آوری کرم نام زرد در شمار نام خوش از دفر شاهان باز  
 دست شه باید چو آزاری بخدا قطره افشانند با باد و خراب

گر بکس بگیا از تو بد رسد از دگر کس بر تو آن بد رسد  
 بد مکن باز بهر دستان زانکه بهم از آن روزی که گردی برفت  
 بگوئی پادشاه بد کن ز بهار چون بدی بدی بهر دان و گدا  
 این جهان چون جای جانست ایست اینقدر بد کن که شوق کشت  
 ای بسا دشمن که باشد دوستاد زو مشو غافل بر و پیش هم میل  
 در پی آشنایان از کس میباش نا سازد دشمنی بر تو غاش  
 دشمنان را بر میگویند ز لغت پای ایشان با ایشان واکندار  
 مرد غیر نمند بر من داد گوش خارج چون کرد بد کرد و سخت گوش  
 پایه اش را هم مکن چندان بلند کز ویت کوثر شود آخر کست  
 دو سر را هم چنین باید دید کز تو چون کرد بد کرد و صعب  
 گر کس را بشناسی اندر فضا جان پرده پوشی کن بر او نا بشوان  
 هان مکن آن فضا را از لبت و در کون دیگر از او این میباش  
 دیده ام بس نا توان رویا چو چون بجان در ماند کرد و سخت

خواه



طبع شر با بد جو بحر به کنار  
حاصل او جمله در شا هواد  
معدلت نامشوائی پیش کن  
از جفاکاری وجود اندیشه کن  
ملک شر از عدل وجود بختا  
میشود آید وی گرد خوب  
چون ظفر بر دشمنان باو کش  
صبر نافر دامن همدار هشت  
کارها هر لحظه دیگر گزشت  
کار فر داکس چیداند چو شست  
چرخ اندر فکر نینک رفت  
ناچه زایل روز شب آبست  
هیچ اندیشه مکن که این هلاک  
دشمن دیگر شود اندیشه اند  
هر که را غیر از خیانت پیش  
با لکش هرگز طغی زاند پیش  
دشمن تو هشت از تو بدگان  
تو چو مرصص باغی مکن رازان  
هیچ مقصد را بجان ابرمیداد  
نخل هستیش از بیخ و بن براد  
مقصد اندر ملک باشد زگر  
زین خسان باشد نمیداند اش  
گر شهی دست ماست برکت  
درامای جانب مسجد گرای  
هست شاه از ماست پادار  
به ماست نیست شاه لسنواد

چون

جز نجبا زامده در کار دست  
ناخجیان از یکی با خال دست  
زانکه هر کس هشت اندر اصل  
ز امروی خود بود اندیشه اند  
هشت او نیست با آن کار دست  
کاندان داند گزند آبرو دست  
هست آن کاری که عزت را دست  
پیش گیرد چون بود عزت طلب  
سفله بد اصل دون به چیا  
دام عزت کند از کف رها  
نه ببند آبروی خویش هشت  
نه صلاح آبرو داند پیش هشت  
یکد و دیناری اگر که بافت  
داند از شغلی چنین آید برون  
او همان شغل خبیث آرد دست  
زانکه ناگزیده باشد ز دست  
هر محصل درم که باز یاد  
ثا شوی که دهد ملکی بیاد  
برکت بد اصل مکن اراختا  
ورگداری خوشتر از غلامداد  
درامود ملک هر راق که هشت  
در میان بد اگر ده خوش پیش  
مصلحت در کار ملک اینا جاد  
چون کوی با مردمان هوشیار  
رای هر یک را بغفل از چند  
به گزند می چون بیای کار بند

مصلحت در کار ملک تو بخند  
چون کوی بانگ دای ای شیکند  
رای هر یک را بغفل از چند  
به گزند می چون بیای کار بند  
گوش کن دای من در دوشرا  
پر مکن مغرول دای خوش را  
زانکه سر دین عزت در کارها  
الغرض دارد وجود کیمیا  
قصه کوثر چون که شاه مشرف  
خواند شرح نامه شر و انعام  
هر و اموی ملک رفت ساز کرد  
در گنج درو گوهر باز کرد  
حکم فرمود از گران ملک پیش  
آمدند اهل هنر زاندانه پیش  
مجر و کان از لعل و در پردا  
اندر وزیر جهان ساختند  
شد ز دینار و درم آفان پر  
در بخت خویان از دهان لعل  
ناز بین و بان که بران چو نوش  
هر یک از خوبی مزب عفل  
ماه و بان خشاثر کان چین  
دست خدمت جمله داد و آستین  
عنبرین مویان غلامان چاه  
برده دطا هر یک از چشم سپاه  
جان شکار و هوش و زنده و زنده  
رهزن دین جلد و دزد و دزد شک

نانیک

ناز بان شد راه نیر کام  
برون اندر پی به باد اندر خام  
دو بواندام و پیری بیکر هم  
پای نامرود درو گوهر هم  
اشزان کوه کوهان پیشه پیش  
جله دار گها فوی موها دست  
اسفزان پر توان راهوار  
در فطار افزون ز حد پیشا  
باو آغا جلگی پیر ابرها  
پادشاهان را از ان طرها  
جنبه های زرد کش زین طفا  
از بلندی بشنود برافتاب  
همد های زردنگار گوهرین  
آسمانها لبت بر روی زمین  
هر یک کو مشربان مپکار  
هر طرف از خزون ز حد پیشا  
جامهای لعل و ساغرهای زند  
در کف دوی بچه عفری سیر  
مخضر اهل هنر در کار خوش  
دست بگشودند در هنجار خوش  
گنجها از لعل و در پردا  
محلی از بهر سالی ساختند  
محلی همد فالت در سالی پیش  
در اسالت انجم از پیر ابراش  
ناز بین سالی بروی همچو ماه  
که در دهم نگارین جانگاه



وان کنیزان دلبران نازنین جللی گشتند پس حمل نشین  
 شاهزاده وامق آن ماه تمام سر و خورشاق منقش و خوشام  
 شد سوار باره کمر و دوش کوه دست سروی کوئی از بالا کوه  
 نازنین دو بان غلامان چون جله از سرخول مشکین و معشوق  
 بر کعبت بنزالت هر یک سواد جللی شهرزاده داد بیا لدار  
 شاهزاده الغرض با هر هان و و راه آورد بر رسم شهبان  
 ز پران زار و دهائی چرخ کرد گشت با قتر شهری هامون نود  
 کام اندر کام سانه در تمام روپها از نابی شد لاله نام  
 نشانی کرد در سواراگران هوش را افکنده مستی بر کمان  
 شد پراکنده بدشت و کوهستان لشکری از مستی خواب و خمار  
 سانه گلرخ ز آب لعل واد و بخت در هر کام لعل آب واد  
 گلرخان داد سکون و در تمام روپها از نابی شد لاله نام  
 مطربان در پشت زین باد پا آمدند اندر نوای غمزده ای

کام

کام در کام از سر و چنگ و عود در فلک پیچید آواز سرود  
 از نوای مطربان سحر کار اشتران در دشت اندر دزیر باد  
 نازبان از نغمه و امش گران پای کوبان ز برپای دلبران  
 روپهای ساده و دو بان نوبهار وادی و کسار از پاشای لاله  
 دختران ماهرویی سپین خرمن گل هر یکی در پی هر  
 جلوه گردان ده از نوای دلبران کاروانی جللی غلمان و حو  
 سانه ای آرام جان به فراد کشتی ساغر بجزر خم در آرد  
 نا از ان کشتی طوفان رفت بر کنا آرم رخت خوشین  
 بخت مارا با هزاران ناب و برب در پافکنده خنک لب  
 از برای خاطر در با کشتان جو عترتی بکام ما چنان  
 هیچ ماهی جان ما باشد در در فک ما را بدربای شرب  
**کنش نشین وامق و پاران و غزنی شدن پاران و بختان وامق**  
 اینچنین غواص بجزر داستان آورد و بر و نگرهای بیان

کان نشان نازنین سیمس وامق و آن نازنینان دگر  
 در نورددند دشت و کوهستان نامید دیا بار افکنند باد  
 پیش آمد تخته بس سیمس رفته موجش از سمت نایبش  
 ظاهرا از آن فیه بر انقلاب فیه من آسمان همچون جبینا  
 در نظر زان بحر زلف بیکران همچو بک کف خنکای همان  
 چون صدف در شرا و نر آسمان آن صدف داد و دو گوهر احمران  
 کوئی افشاده بچشم نین بین همچو ربکی بر کفش کوی زین  
 قلزم از یک فطره در بر کفترش رشتی بحر محیط اندر برش  
 صد هزاران کشتی هر یوان هر یکی مانند فلک آسمان  
 پس زد و باد کشتی خاستند کشتیا چون عربس آتشد  
 هیچی ملکی ملک آید بر کنار چرخ در حرکت ز مبر اندر باد  
 و سعتش با وسعت کفی فرین همچو عرش عرش چون فرشت  
 شاهزاده اندران نهاده پاه ماه اندر برج آبی کرد جاس

نابین

نازنین سیمس و پاران کامکار جمله بگریختند و زورن فراد  
 آنکه از غریب باد و بادبان گشت کشتی جانب مقصد روان  
 ناسیبا نگر روز و شب ناسیبا بکد و روزی چون نگریم و ندره  
 نا گهمان روزی بگاه با مداد مصری بر خاست چون طوفان باد  
 آب در پاد آمد اندر انقلاب باد از طوفان نوح آورد آب  
 بحر کشتی پاران پر شور موج بر دگای بر خضیر و گریز  
 یکطرف کرد و بین بر باد رفت دهر را طوفان عادی پاد رفت  
 یکطرف بارید بر فطره دین بارشی هر فطره بحر موج خیز  
 غر فشد از یک عالمهای و آسمان گفت اینجوشا طوفان فوج  
 نا گهمان از صد متر انقلاب گشت کشتی سرگون همچو رستا  
 رشته شیراز اش از هم گشت بر اساس بحکش آمد شکست  
 وامق ان سرگشته نازنین بر شکسته فخته کرد و بد بند  
 بکد و روزی نیز در آن دارو بود با آن فخته دریا لا و زبر



درد آتش باد برکت غرق آب بهم جان کارش حال خراب  
 می سرود این باز بان عجز نال کاین چرخ حالش آخر عشق باختر  
 که در آتش دارم گاهی در آب گم گشتی زدم بکش ناله عذاب  
 مادرم چون زاور و آغاز کار ناشدم در خردی اندک هوای  
 جلوه دادی صور پیر دلش به نامد پداری و بود از من شکب  
 چشم من تا بر رخ او گشت باز کار هر من شد از آن دیدن دراز  
 چشم از خواب عدم نا برگشاد دیدم ام بر چشم جادوی فنا  
 چون برافنا آمد اول پائی جلوه کرد بد چون بالایی من  
 از دبا در غیب ملک شهود شخص من افشان و خیزان پاکشاد  
 نازده سر روی جلوه کرد از ناخ در خرام آمد نهال سر فراز  
 فامش او چون چشتم کرد جا از غشبه و بدن افتادم زبانه  
 زان خرام و فد بدید از غش فامش ختم گشت و پایم گشت  
 چون لب آمد بطفلی و دهن شد زبانه با من باز چون اندوهن

بنده

بد که گوئی باز بان شکر من در سخن بارید از لب لایکین  
 آن سخن زان لب مرا آمد بگوشت گشت از گفتن بان من خوش  
 روز گاری شد کمر آن شهر بگلان هستم از شوق حدیثی نیکام  
 چون بطفلی اول نشو و نما گشت دست من بکاری آشنا  
 نازنین دست برون از آسپز آمد و بر بود از من عقل وین  
 دست چپ را چون که دانستم زبانه دل بدست ظلم دیدم مبتلا  
 زان زمام تا با کون غشبه هست دستی بر دل و دستی بر  
 از نوازی سوزنده عشق و غشبه من ندیدم روی آسان بخت  
 اندرین عهد دوازده نگ بود در محنت سرا پایندگی  
 بر سراد من نشد بکشت مهر بر آمد من نشد روزی بر  
 دل ز دلیر بجز همان باری نداشت جان ز جان جز جفا کاری  
 دولت و صلح نشد روزی شب در وطن زانده دل بودم غم  
 بهره بود از بیستم روزم سپاه تو زو شب خود دل نبودم هیچگاه

روز در غم بودم و شب در ملال می گزشت اینگونه برین ماه و سال  
 در وطن نا بودم و بودم نصیب آه از آرزوی که گم دیدم غم  
 در غم بی محنت و بدیدم نکند در کهند خیم افتادم ببیند  
 گشت زندان محفل شاد مرا بندگی کرد بد آزاد می مرا  
 اندران پر بیم جای سهنتا بود در هر لحظه ام بیم هلاک  
 بود آسایش روزم نریشم بر فلک میرفت بارید با و بیم  
 دیدم ام میر بخت آید بگوشت بود از چشم روان سبلا بخون  
 نا از آن زندان غم گشتم خلا شد بغیر بخت و ادم انحصار  
 پیشم آمد آن پر پیچ زباب غم گشتم در چرخ شور و تاب  
 بیدار زاری گرفتاری نرشد سبلا در بلا غم درد مند  
 خاطر از شادی و غم پراخته شادی و غم از هم نشناخته  
 رشتن الفت ز جان بگشتم از غریب و آشنا بگشتم  
 اول باری زبا و افتاده رفت گشت از آغاز دودی ناصبور

دین

دین و دافتر انموده خبر باد نام عقل و هو شراب ز باد  
 از جهان و خبر آن بر کند دل چشم پوشیده ازین بکشت گدا  
 زبیشه با آشنا بیگانه روی کنده دل از اهل شهر خلوت کرد  
 گشته وحشی و از اهل دودار دم گرفت زبانه گمراه و دوسار  
 دیدم را پوشیده از نفع و ضرر چشم را بر داشتند از خبر و شر  
 کرده بیرون مهر و نثار از باد داده خاک هستی خود را بیاد  
 بر دو عالم بر فشانده آسپز بدید چشم از خبر آن دفع این  
 مبتلا گشته بد روی سبلا از طبیبان کرده دفع احضار  
 در جهان بگشتم نبوده خادشا محض شادی ندیده در جهان  
 نا اشرار اندرین در خراب گاه در شب زبیشه کار و نایاب  
 سال و عمر و مدت عمر غریز بوده با جان خیم و با دل و غریز  
 در جهان روزی نبوده کامگار روز خوش که دیدم اندر دودار  
 فرخ خوشان دیدم باری غم از غریب و آشنا نادیدم خبر



طاهری زاری نزاری بی بی هم آوازی جدا از هم  
 نزد گل نزار گلستان دلب کام اول پرواز افشاده بدام  
 زاده نا از بس در آتش خوشتر از دین زار اند نفس  
 با پرافشانان ناگشتا سپر بانو اسجان جان پرور صفیر  
 نرپری افشاند در فصل بهار نه سرو دی خوانده اند را خنیا  
 در نفس با خاطری از غصه پیش دور مانده از هم آوازان خوش  
 غصه نشکفته اند و شاخساز دلت و بونگر فغان فضا  
 نه بگلشن برده دل از بلبل نه بگلشن گشته هسرا کلا  
 نه میان ناز و دیوان چمن سرفرازی کرده بر سر و من  
 نه بر سر شاهدان بوستان کرده عرض حسن پیش با عنان  
 از خطرهای سموی تابناک آفتاب نشکفته افشاده غنا  
 بی کسی بهیونی زاری نزار دوری اند دلدار و مجبور دیار  
 پای در زنجیر و شمشیر خاطر از بیداد و خمدان خنده

بد

بعد عمری گشته از زندان ها رسته از غم جسته از بند  
 زار روی باروان شوق دیار روبرو نهاده با حال فکار  
 دوزگاری کرده اند و نشاء ناگهان پیش آمده از نشاء  
 کرده از صحرای بد ریاضت بر اساس کشنی افشاده شکست  
 گشته غریب این محط هولناک بی شک دل بر خاده بر هلاک  
 کرده یاری لطف خونان گشته بر شکسته نخنه کرده بند  
 بر سر آن نخنه اکنون پیمان نا کجا و کج بود و فغان هلاک  
 ای خدا ایچا لوف کون و مکان ای پدید آورنده کون و مکان  
 ای بشود آورنده این زلف آب ای سکون آموز مجرا از انظار  
 ای خلاصی بخش دوزندان سپر ای نشاط افزای جان غم پذیر  
 ای شکست آموز دوزندان سپر ای شالی بخش جان بقرار  
 ای ز نو آید و از نو امید و ز نو باشم سببه صبح سپید  
 ای هلاکت بخش غمهای کهن ای دوا فرمای در دوزخ

ای با فرازنده نیلوشو ای پدید آورنده مهر از افق  
 ای بر وز آند شبهای ناز ای برون آورنده گلها از خار  
 از چنین گرداب برهانم لطف رحم فرما رحم بر جانم ز لطف  
 غمزداد و غمناک ساحل شاد کن زین محط پر خطر آزاد کن  
 پس در آخال آن غریب مبتلا ایچنین نه گفت با باد صبا  
 کای صبا که در بمن آری کند سوی بار من سلام من به  
 پس بگو با آن فراموش کارین کای فراموش کرده از من این  
 تو ساحل بر فراز مهرداد بر سراد خوشتر هنگام میان  
 دوز و شب لقا دوز و شب گوش بر آوای نای و بانان  
 ساغر اندر دست و پنا پیش پرزاده خم بر از صهیاسو  
 شب بستان از افروغ شمع رفته شمع غم بر سالی و حجر عود سوخته  
 روز ناشایسته نشاط باد دست عشق و دامن شادی دست  
 از نفاضای شراب خوشگوار که بنوشا تو شو که خواب و خمار

بار

یار خود دلچسب خوشخوار عزت در میان بنگر چه مفدا داشت  
 عیش کردن غمزداد باشد ای عیب آن کار و این حال  
 گمراهی ناشایسته افند بلام آن یکی هم آستان آن حمام  
 از غم او سر بر پر کشد ناله جان سوزان دل بر کشد  
 دوزخ پر افشاندنش ناپدید از نوا خواند عشق گردد زیاد  
 دم کند از طایران هم صفیر گردد از آن دوزخان گوشه گیر  
 آفتاب ناله دوزخ و آستان کز جز و شش آید آواز نرغ  
 دوزخانی طاهر هم خانراش نبود از غم میل آب و دانراش  
 ناپا را خود دمسد اند نفس باشدش میل گرفتاری وین  
 چون بیادش آید آن کم گشتا بد بر کشد از دل فغان زار زار  
 بر کشد از آستان که بال و پر بیجا با سوی دام آرد گذر  
 نا مگر افند بلام صید کبر هفتین گمراهان مرغ سحر  
 باری سرغان چو اینست ایضا بار ناز و یاد بار مهریان



چون لب و اموی ببارب گشت  
از عنایتهای حق کا رسا د  
شد عبط فضل و رحمت نوح  
صبح راحت سرزد از شام عن  
بارب او چون بلبا زد لب  
از اجابت شرده ساحل رسید  
ناگهان آن نخته آمد بر کاد  
شاد شد و اموی زلف کمر گاد  
دبد جاق خوشتر از باغ پیش  
خاله غنبرها هوا غنبر پیش  
جو چاهر سورعان نشد باد  
شبهه کوثر چکان زابر بهار  
سبوح از دد سینه و کال لایام  
بام بست گون و دد نکار فام  
زابر سبها به هوا سبها فام  
باغ و از کل علی مجام  
لبلی و شاخ هر ازاده و  
هسته فری هم آواز دد رو  
دسته از فروزه لعل آیداد  
ابر سبها به بران سبها باد  
چتر نیلی بر زمهر سبها فکن  
ابر سبها به سیم افشان بر سمن  
پرفشان سرغان گلستان  
درفشان خوش نغمگان نغمه  
نالده فری و آواز هنر ار  
درفکنده شورش اندر دد رو

باغ

باغ مینا گون چمن مینا مینا  
سایه گستر چمن سرغان زبال  
روی کل از جیب گلستان زد  
لبلی بچاره داده بر زده  
شاهدان گلستان سرگرم ناز  
طاہران بوستان اندر نیاز  
ناش گلها چمن افر و خنه  
زان دل شیدای لبلی سخته  
داده باغ از مپوه های کین  
بر کف هر شاخ جام انگین  
هر طرف در آن فضا زدن و دد  
منظری زیبا و فصری بفسو  
در حرم فصرهای خلد داد  
فصرهای سیم روز دد نگار  
پرده ها هر سو کشید زدن  
از پند چمن و دیبای فزنگ  
لبک و امق کشت هر بابش و  
دبدان گلزار را خاله زخ  
نخنی از آن مپوه های خوش کاد  
از لطافت طبعها و اساز کاد  
خورد و آسودانند در غم چمن  
ساعتی و در سایه سرو و سمن  
در سرش سودا که دیگر چرخ  
ناچهار بازی آواز پرده و دد  
باز چون کرد سپهر هر کاد  
سحر و سازد چهره نرنگ آشکاد

رسیدن و اموی بر غزل منزل پر بان و فغانش ایشان ادا  
چونکه از لعل سپهر پر فزون  
دو شب بنود روی فزگون  
شد طمان زافزون چرخ خنجر  
مهر و دد مغرب چرخ نشسته بر  
آن پر برادان نغمه سحر کاد  
جلوه گر گشتند و دد ابر غزل  
صد هزاران شعل و شمع جلیج  
چیده شد در ساحل این باغ  
و امق اندر کاد و خود چرخ  
بگین دد روی شب انگشت گون  
بادی آمد ناگهان غنبر پیش  
بوی جان آمد از آن باد و دد  
زا هتر از آن نسیم دلپذیر  
نکبت شلت آمد و بوی عبیر  
و امق جبران دران شام سبها  
کر در یکسوی آن گلشن نگاه  
دبدان آن حصرا جواغان شد زدن  
شد نا پان صد هزاران غزل  
ادای این شده آن و دد باغ  
از فروغ آن هر دوشن چراغ  
باغ شد ناگه بر از حور و دد  
از پر برادان و حافی ششت  
جلوه گر خلی زدن و حافی پر  
هر طرف چمن ماه و دد ششت

لبنت

طیفش ایشان در از آب و خاک  
آفریده جلوه از جانهای پاک  
دختران ماه روی نازنین  
جلوه و جان صفت چون جوین  
پیر ز گوهر دبد پس نخنی فلاح  
هر گهر دد و دد ملک پیر ابراج  
دختری چون ماه میرا لایح  
از پند زدن نگار و فکنده و دد  
صف زده آن لعشان دد گره  
دو فزون دلبری شاگرداد  
آنجنان شوی که کهر و دد  
باشد از طیفش چون ششت  
جای خردان باشد اندر پیر  
دو رجعت بود پیر ابراش  
وانگهی زان سر و آمو دد خرم  
بر دد ماهی چهره و ماه نام  
باشد آن مرفارغ از بیم زوال  
خود او گر دد فزون هر ماه و دد  
قد و رخسار کنیزی زان نگار  
مردودان سر و ماه آورداد  
غنبر سارا اگر باشد چمن  
در هم آمیزد و دد حور و دد  
و دد فزون کرد و دد آن عود و دد  
با کلاب ناب پس کرد و دد  
گر بر اندش بچندین روز نگا  
بر بخور و دد مشکین بخار



بر پنهان طره او کر نیم بگند و دوزان طره بر کر نیم  
 وانگهی آرد گد را خالک راه نکستی بخشد آن خالک سپاه  
 باشد آن خالک ره نکست پند هر از آن عنبر و عود و عیبر  
 نرگس بسنای و بادام شر گم شود پیوندشان با یکدیگر  
 دهر وادشان ز چشم پندش سامری گرد و با آنها صحران  
 چشم خوابان شان در آموزد کا مرغز الان از نکه بندند راه  
 بابل از ایشان بماموزد شو چرخ از دیکه بگشاید خون  
 بک نکه از چشم مست آن نگار در خلد و دبدبه شان از شدت  
 کس چو بیند سوی آن چشمان باد نادر و زگر و بادام هست  
 جان شبنم رشت آب جات قند صانع صاف جالب نبات  
 گهر درامیزد بخی نوشین و ها انگبین بن شکر افزاید بران  
 بسند و نگین و لعل آید ار گهر هم ساید کند بر آن شار  
 سازد از کلبر که جز و دیگرش آب جوان یازد بر دیرش

آنکه

آنکه از ترکب آن کرد خلص درین بر صورت آن همچو خاص  
 پیش آن شیرین لب با فون داد بد ناست از دهر و آنکه زهر داد  
 روی پر نای چون آب آتش فرو عارضی آتش چیرا اش صبر سوز  
 چشم جاد و فی چه جاد و کبدنی روی چون ماهی چه مکر کاشن  
 قد چون سردی چه سر آید باد بار و ماهی چه در خورشید واد  
 لب چو گلبرگه چه گلبرگه از غوا بر چو نسر چه نسر بن غورن  
 هر شزه نر چه نر چه نر چه نر سلک دندان دد چه دنی شفت  
 طره چون شای چه شای شام جهر چون ماهی چه ماهی یا پند  
 دوش و بر باغی چه باغی پرین ندر خال چه خال نارون  
 جعد کسوتی چه کسوتی شفت دلکش امرونی چه امرونی هلال  
 وامو اندر گوشه جبران کاد ناکه باشد آن بن زبیا عازاد  
 وان همه مثال روحانی شفت آدی زادند با حور هشت  
 گفت ناکه آن ب شیرینان کاندین با غنث شخصی مهین

نوجوان لبک نه هسلک ما مهبمان ماست اندر ملک ما  
 آدمی زادی ز نسل خروان در زمین ماست ما را مهبمان  
 نازنینی زین پیرزادان چست کاندین یا غش نو انداز حب  
 از بر ماسوی او گهر دخرام گویدش پیران ز بان ماسلم  
 آنکه آرد سوی این عشرت گش جانب این بزم بهناید رهش  
 پس بفرمان مهبین یا توان شد بر پزادی سوی واموین  
 اولش گفت از بر با فوسلم آنکه آگاه کردش از پیام  
 وامو از آن نازنین ماه رو باز جت احوال آن قوم نکوه  
 گفت این دختر که ما را سوتا ماه اینتر ل شلرین کثو راست  
 ما پیر ادم ما و ما و ما شاه ما هر چون ها لرام و او چاه  
 بر پیرزادان بود حکمش روان اوست اکنون شاه و ما پیرین  
 وامو آمد از دهر ما نیری نابزم خاص آن شاه پری  
 دبد بزی چون هفتی بر زو از فروغ روی خوابان عزیز

شعها

شعها هر گوشه صد افروخته روشنی از شمع و نور آموخته  
 نازنینان هر طرف صفت زان نگویم طعن بر حور ازده  
 بانوی ایشان برخ هیز زاده اوشه و آن نازنین و با سپاه  
 وامو آمد چون بان محفل دد عابگشود لعل پر فون  
 گفت ناخو ر شاه خیل اشفت زین بخش نخلگاه خاوران  
 روی نو چون خوبه جان افروخت از فر تو زیبا فر و زبانه  
 نامر و بد گل ز باغ رود گاد نادم دل ز گلشن و اغدار  
 عارضت زینت کرا بر باغ دشت نرا دل چو لاله داغ باد  
 نازنین چون کرد و دد و لنگاه دبد روی عنبرن خوش شاد  
 خط مشکین سیرت باغ غنث لعل آب از شیره جانش شفت  
 چشم جاد و فون آخر زمان طاق ابر و فله گاه انرجان  
 روی نیکو عنبرن حور پری تابش و رشک ماد و مشرق  
 زلف پر چین چین افروخت و لعل نازمو و ام ده مشکین غزال



سلک دندان گوهر در پای خود لعل خندان شکرستان زوین  
 نذر عنا باغ جا زاناده مرد صد هزاران طاهر جان نذر  
 دوش و بر بخت ده باغ سخن زلف و کاکل رشک ناز و سخن  
 جعد و مو غار نگر عطاها نوش لب نازاج شکر زارها  
 کردن از وی کردن آهو طوطی لب حلاوت بخش کام اهل دوزخ  
 بزمش گان ناولک جامه اشکا بیخ امیر و سائر از ذوالفقار  
 نذر عنا سر و مرد و سر برین روی ز پیا آفت روی زمین  
 ناز و غمزه دشمن صبر و غمزه نذر و جلوه خصم نمکین و وفاد  
 چشم پر غن داده با طبر افریب طرز دبدن برده از جاد و کب  
 دبد در شهر زاده با نو و غن وان عباد نه های شیرین زلفت  
 مهر و امون خدا نکندش بجان دل شدش مایل بواش و در بخت  
 حکم اندر ملک هستی غنیش زانکه دران ملک او فرمان روا  
 ساکنان آند بار و آن وطن جمله او را بنده اند از مرد و زن

نا کند بر مردمان فرماندهی سر و زن باشند حکم شاهی  
 بکشتن از دم آورده بکشتن چنین دل ستانند زن و بسیار دین  
 با همه ناجسی و ناهم سری آدمی زاده کند با بری  
 آدمی زاد و پسر پسر از اقبالان که بیکدیگر نشینند مهران  
 عشق را نیکو نر بسیار است غن زینهار آگاه باش از خوشین  
 نابدرد او نکشتی میلاد داری آسوده دلت دور از بلا  
 چون بدست آرد و مردن بلام رسد زان دام نبود و التام  
 گفت با و امون نگار نوحشند بالی شیرین راز حلاوت و غن  
 اینکه نبود هرگز از دوران غن خبر مقدم ایستاد و غن  
 آدمی چون با بن گلشن نر راه نباشد تا نباشد و غن  
 نویدین گلزار چون افشاده و انگهی نا مهربان افشاده  
 و امون از انجام نا آغاز خوش گفت با جوهای شرح و غن  
 میل با نوشد بشهر زاده غن هیر عیش سر و باغ خبری

گفت ناخوداوشان دلفریب باز محفل از نو دادند ریب  
 گلرخان خوب چهره نر کاد حکم با نور ایمان خدمت گدا  
 بارخ چون ماه در کار آمدند گستریدند و گشودند و غن  
 فرشتهها از پرنیان زرنگار نادر و پود جمله و زهای عباد  
 پرده ها از غمخمل زده بافته بزم از آنها ریب و ز پود بافته  
 خیمهای دلکش زنده نك از پرند چنین و دبیای نرنگ  
 گل بر روی فرش زرکش میخند مشک چنین با خالده آمیختند  
 غالبه سودند بر د پوارود با کلاب آمیختند آب شمر  
 بحیری در هر کما ری غن از در و گوهر چو خندان و خوش  
 آن ز من از بحی بر لعل و آسمان فار از مناره گشت پر  
 دود بحی با صبا که دین باد میل و مبللی هوا شد مشکبار  
 حله از هیر و امون خواستند فرش از دبیای ذرا شدند  
 حله از پرنیان لعل رنگ چیست بر بالا و بر اندام نك

اندان لعلی پرند نافشه نقشهای زده صنعت بافته  
 چست بستندش نطاز برشا پرز گوهر چون ز اختر ککشا  
 برهانندش لبر زین کلاه هیچو رخشان کو کجی بالای  
 ناجی از فروزه و لعل و رگر برزدندش از شرف بالای  
 در بر با نو نشانندش بگاه در سعادت شد فرمان مهربان  
 سازه آمد هیچو سر و خوشترام جان شیرین تلخی بنهاد نام  
 هر که را آن تلخ شیرین ز جا داد جای داد عمر جاودان  
 شد پیای جام روح افزا خوش زنده شد زانده شیر مردن غلام  
 باده شیرین گوادر تلخ و ش زهر خشک از حسرت شیرین کیش  
 نشانه ای با غم عالم بخت شاد بش جا کرده بر اندام نك  
 راح روح افزای روحانی نیم باده گلشنک جان پر و شمیم  
 نشانه باده طرب را کاساز شور و درهای شادی کرده باز  
 گلرخان می کش نکوبان باده خوش در تلای باده سازه و خوش



راح ریحان نکست گلزار کون / دودل یاران مجروش اورده خون  
 باد آتش خواص لعلقام / لبت آب خضر چون ترکش کام  
 باد شادی فزای غمزدا / برے هستی خواصش کیمیا  
 باد پنهان دود صد گون داز / زو هویدا هم حقیقت هم مجاز  
 باد زاسرا پنهان دود / باد معنی و وجدان دود  
 شسته گرد غم زدل اصحابرا / در سماع آورده شیخ و شایرا  
 گشته اندوزی با توف زلت / در درون دل بغها جای نیک  
 از اثرهای می چون ارغوان / مانند از اندوه نای بی نشان  
 مطرب با تون زن بریطوان / کرده موزون نغمه را با الحسان  
 نغمه سچان هوش فرساز / زخمه داران زخمه زن بر ناز  
 پای کوبان ناز نینان پر / حور بان خلد دارا مشک پر  
 خاسته بانک سرود از هر کار / از گل روانجنین باغ مهادر  
 روی و امق همچو ماه افزون / ناز نینان دبد بر روی دونه

مطرب

مطرب و سائ و اهل بر مکاه / مہمان و مہربان شاه و سپاہ  
 جلمه مست وی بدست و باد / در نکوف خیم عطل و دین و دنا  
 مند ز شیخ باده و امق و دنا / خواب و مستی چهره شد اندنا  
 زو ر باده خبر باد هوش کنت / سرگران از می دیا افتاد و خفت  
 صبحگاهان کرم خند و هو / جام گیتی شد پراز صہبیا و نور  
 و امق آن شہزادہ ز بسا عذ / سرچو خال کرم داز خواب و عدا  
 از خمار دوش باز آمد هوش / دبد بز می خال از پاران و دوش  
 نہ معنی و نہ چلت و نہ رباب / نہ صراحی و نہ جام و نہ تاب  
 نہ اثر از آن پر پزادان مہ / نہ نشان از شاه و نہ نام از پیا  
 گلشنی مانند دی خال دس / و امق نینها و جبرائیل و بس  
**مہربان شب و جمع شد پیران دران غزل**  
 چون پیر پزادان این مشک کین / جلو کمر شد اندین باغ عجب  
 اختران چون ناز نینان پر / باد و رچیدند بنم دلیر پر

و امق اند دگوشه در انظار / ناچه زاید باز چرخ لعلکار  
 دبد بازان یکطرفه مانند / چنک آمد در دغان دوزخ و دنا  
 از فروغ شمعها سرزد و دوا / صد هزاران زهره و خوشتر پنا  
 آن پیر پزادان همچون حورین / دلبران مچین ناز نین  
 با توفی ایشان بخت دلبری / کرد و بخشش ناز نینان پر  
 چون شب دوشین بخیر و ملک / جلوہ های جلک هم کام ناز  
 بارخ زبباسوی باغ آمد / همچو لاله لبت بیداع آمد  
 پس بغیرمان مہین با تون / ناز نینان زمزم اندر زمان  
 باز حقل راز تو آراستند / باز و امق را بحقل خوانند  
 آمد و بنشیند بر بند و دوش / کاکل مشکین نموده و بند و دوش  
 سائ آمد آن زبباسوی حور / لعلرا افشردہ در جام بلور  
 هر که رازان جام و شیخ کلام / کمر باقی رنگ گشتش لعلقام  
 سائ آمد رخ چو ماه بچا / کرده در ساغری چون آفتاب

ت

سائ آمد همچو گلین ناز و د / غنچه و دوش در دست او گلگون  
 زان سبوی می کس از توف / در زمان از هر گلش صد گلگون  
 سائ آمد رخ چو شمع افروخته / از فروغ آن جہان سوخته  
 در کعبی مہنا و در دسنی باغ / باد در آن فروزان چون چراغ  
 هر که خورد آن باد کبوتر / نایاب شد بشیر و دوش چور  
 باد در خاصیت آب جان / عمر از وی نوا جان را بیان  
 هر که خورد آن دشت آب زندگ / عمر خضرش داد در پابند ک  
 سائ آمد آن بقد چون ناز / بلبل و در دست چون زبساند  
 رنج چون باده جام باد و د / بلبله چون بلبل آمد و خروش  
 مطرب آمد چنک خوش و ناز / بکیمیا از کرده از بن غم و دنا  
 ناز ناز چنک شد آهنگ کبر / زهر آهنگ آن مرغی صغیر  
 طایران باغ هم آهنگ چنک / شورش افکند بطا و ناز  
 نازهای نغمه نای چنک و د / باد شنان داده از سنار و د



چشم شو خوش از زو مند نگاه  
برنگا هشت لیک گریه بشناده  
سوز عشق افکنده اش از بخت  
از فلک آتش هوا آتش نشان  
دیده اش خورین و چشمش بنگاه  
ناشک چشمش معوج زنده بگردان  
ای خوش آن نازنین گریه  
هم ز انسان دل برد هم از پری  
انکند چون طره مشکین بید  
غارت طافت کند بغای هوش  
بخت نکه که گریه گریه غم کند  
رخنه در ایمان مردوزن کند  
چون گشاید دست نازاج دل  
خلق عالم را کند محتاج دل  
در خرام آرد چو سر و جان فدا  
صد هزار آذاده سرو افتد پایا  
خوش بود باری باین قوم کوی  
انگوشا این دلبران خوب روی  
**خواب دیدن و امش و عذر**  
که چون و امش و امش و امش  
خبر باد دل و دماغ عقل و هوش  
شوری در سربدل اندوه  
ز دره هوشش و گریه خواب غار  
چون که لختی از شب بگریه  
چشم و امش و گریه خواب از گشت

آتش

آمدش آن بختبند را بجزوب  
با عذاری نور بخش آفتاب  
دین و ایمان برده از روی کوی  
از عدول شهر و از هاد کوی  
از منون و سخن آن چشم سپاه  
گشته پدید بر شمع خانقاه  
از نگاه زان خادین چشم  
مهر مسجد گشته رندی پرست  
کرده هر جلیق چون سره شفا  
بشنه با خوش فامنا از انحراف  
از غریب باین بخت عابد فریب  
عافلا ترا عقل کرده خبر باد  
اهل دانش داده دانش اسباب  
از غم آن طره فردوی نابینا  
و بخت کلبرک از کلبر بخاک  
یا چنان خوی که هرگز کز بید  
جلوم گریه دلت عاف و چون بید  
و بخت کوه را لب با نوز و  
گفت با شمع زاده کای بهم مراد  
خوب بروی عهد پاریز باد  
آشنا بشیران کوه دای بیباد  
شد فراموش چه خوشتر از آن  
رفت بیرون از دل و دل از خوش  
چون دونک آباء و چو کوه  
شبه و نوز و کار و نوز کوه

گر چو ابا بد بود در بند بار  
ناچون پیوسته باشد سواد  
من که هستم اندین سودا خام  
خون دل میباید خورد نام  
گشت دارم در دل و عهد دژ  
کاش چون نوع عهد من سود  
وای من از سختی پیمان من  
کاش بودم همچو پیمان شکن  
چون که افتادم ز زین دلت تو  
شد دلم بپشتاب و جانم ناصب  
از غمت پیوسته بودم اشکبار  
خون دل از دیده ریزان بر کمار  
دیده ام نگشوده سوی هیچکس  
کز دو چشم بد روان بیدار  
بشنه بود از جلیق صحرای هم  
پای بود از جلیق ساز و کلام  
داشتم در گوشه تنها و لحن  
بود کج خرگام بخت لحن  
بود از ضعف نه بادی خرام  
و نف دامن بود یا هم صبح و شام  
دیده بود از خنده لب و دندان  
جزینا له و انشد هر گز لب  
بود چون شب بعد و چشم با  
پره ناز شام بودم صبحگاه  
چون نظر کردم نواغانا بچهر  
پار و بگریه داری و کار و گریه

برق

بر نوز و عهد تو کردم اعتماد  
هیچ دشمن هم بروز من بیاد  
دامن وصلت چو افتادم بدست  
خاطر از اندوه وطن بردم کدورت  
چون شنیدم گشته سلمی با تو باد  
زان شنیدن شد دلم اعتبار  
گفتم از رسم و ره آن دلبر با  
بلکه آموزی ره و رسم و فا  
زان صتم کز آتش سوز دلت  
طرز بادی بلکه آموزد دلت  
چون شمار کار کاردا گوشتم شنو  
هیچ من او هم اسیر جور بود  
شادی او کز غم جور نورست  
باد سر گشت کشتی هوش شکست  
در شمار کار او نوسه و کار  
با سپهر ازان کون داری شهاد  
گاهی با انسان و گاهی با پری  
الغرض داری حساب هوسری  
ایزد از عجب خودت آگه کند  
بر دل سنگت سر و تن ره کند  
آنگه با دلت ذحال زار من  
رحمت او و مردل افکار من  
بعد ازین پروای بیدار و بخت  
باد بدارن و فتنه از باد و بخت



## روانتر شدن و امنی بوطن خویش

در سحرگاهان که خیل اختران چون پری گشتند اندر دم فلک  
و امن آن از مسی و روشن خواب کرد چون بیرون ز سر و کلاه  
دیده خالی از پری آن سبیلان گشته خوش از نشانه داده صباغ  
خاطرش از خواب و روشن یارده یاد پیشین دیگرش آمد بباد  
شد ز شود باده چون خالی شد پر شد از سودای عن و خاطرش  
شوق عن را و امن چنان گشت دامن جان شوق جانانش گشت  
شور عشقش آتش اندر جان نکند طافش از خنده و ایمان نکند  
صبر از دست دل را من بود هوش از سر بار خواره نمود  
باز دیده ام خون پای شد باز دامن بجز طوفان زای شد  
دست غم دگر اگر بمان گشت پای دل از ناله دردی بجز شد  
صحبت دست و گریه باز در گشت چاک از ناله و امان بر گشت  
دنک روی از غوغا نشد زبیر غم ناظم دلش شد باج گریه

لعل

لعل روح افزایش شد همچو نعل ماه مهر آساش شد همچو نعل  
بیکه خون دل ز چشمش شد و دایه اش چون بحر شد امن چو کان  
چون پری دانه شدش شور و حال زندگانی گشت بر جان و مال  
مقبضه گشت آنکه لعل یافت خون ز چشم خویش از ناله گفت  
چون بان چشمان مست بجز یاد روز نایب دیده من نیست باز  
روز و شب با چشم گریان خون گری ز بار ببار از ناله گریه  
ای دهان از خنده زین پر لب بند جز بخت من دگر ایلب بخند  
چون زبان شکر افشان نشاند بر مراد من نکره دانشوخ باز  
ای زبان دیگر مگر دانه و دانه و دیگر دی باز باری در خان  
بد هدم چون دست این دولت کیا دامنش گریه از دست نیا د  
بهر که دهرم بر سر از یکد من خاک افکنم بر دامن از یکد من خاک  
قصه کوثر و امنی آن نشان از بود جبران اندران دریا کند  
از عذابان خدای کا و ساز نورانی پیش آمد از یکد باز

## شرح حال خواهر و امنی

ناخدا را خواند پس آنگاه پیش آتش کرد از شما کار خویش  
رشته مهر از پیران گشت عهد نامه با خیال یا رب  
قصه بر دانا آثار کهن می سرانند اینچنین کند زمین  
شاه را چون در صدف دین بود زیبا و خیزی اندر حرم  
در حرم دختر نه جور انداخت حورم در پیش زیبا بشوشت  
نوه های لبت زین آیه خاک نازه سروی اصل او از جانا پاک  
باغبان صنع بهمان از کرم داد شورش اندران مینوخت  
آمد آن زیبا ها لاس فرزند از نسیم لطف اند را هنر از  
گرم او از روح و دین و دین انجمن کردند حوران هشت  
آن ها بون دو حور دادند آتش فدیه بان از چشمه سار آفتاب  
بوا لعل کان و حور چو ناله بود گونه گونه مویه و گل واداد  
از کمال فیض و از فیض کمال بکرم مان آمد ببار از ناله

نرگه

ز گویان جوی خنده خورده آب فتنه او کرده صد کشور خا  
ارغوانه با من آمیخته سبیل از نسیم او آمیخته  
ز بنی اندر سرخ گل سر برده غنچه از شاخ طوبی سر برده  
گشته سبیل یار منی هفتین رسته و از منی ز برک با من  
غنچه از عتبات گشته با دور سر زده فتنه از ناله شاخ  
باد سر سبز آفتابان نخل جوان انجوشا حال دل بپندگان  
صورتی زیبا که صورت آفرین خواست تصویر دهش چنین  
با عجب خلد و نسیم هشت دست قدرش از غنای هشت  
پیکری ناز ساخت صنع طرک حقیق ایجاد را بر آتش ک  
گوهر و باقوت دردم سوخته نورم و میران افزوده  
با چنین ترکیب صورت آفرین نقش است از روی نازنین  
طرز طایع بر فراز روی او بستان غنچه که این ابروی او  
خنده و نرنگ و کبد و سحر صحر هارون و ضوین ماسه



ریخت در دم جلد او بشکافد شد سپیدی از آهنا آشکار  
 شبیه بر هوش دند و عقل داد او را کاین بود طرز نگاه  
 پس الف واری بر آن سیم نام بر کشید و بدینی او کرد نام  
 لعل ناب و بید و فند و شکرت و نوش و گل و آب جات  
 دست فدرن جلد او در نیم شد لبش پیدا و در لب نوشند  
 سبیل از بانشه کرد باد ریخت بر آن سوده مشک نثار  
 بافت صفتش آن کند کفایت طره و لبند آن مهر کرد نام  
 چون هم پیوستن آن مشک کند صد دل مسکین و آن شد پای بند  
 نه کوه چون بافت بر او خصا مخضر داد این دشت از لطف خاص  
 چینی از وی عالم بر چشم زد جادوی از وی جهان در نظر  
 عشوه خور بزی دطافش غمزه خواهایی در گردنش  
 لعلی از شیرین بستم کافش پیشت شکر نشان از نوشند  
 نوشندی با سخن آمیخته ز اهل عالم شود از آن انگشته

گپوش

گپوشی شام سپید و رسا پاش طره پیوند دل پیرا پاش  
 دبدبه از وی جهان در نظر دبدبه در عالم انگشت نشانی  
 چینی آفت نایب که بدینش ز گسی عالم خواب از بدینش  
 خنده شکر بشهر از آن از او گفتنی بر فند صد و گان از او  
 فامنی دای پیر پیوند او طره صد دل پیر پیوند او  
 ابروی پاچه بد ری باهلا گپوشی با فزنی نوری باطلال  
 عشوه با غمزه آسیب زین ز گسی با سرمد آشوب زین  
 مخضر آن دختر مر خنده قال شهر چون کرد بد و در جویا  
 رفت هر سوخته نه کوه پیش هر کس آ که شد زین کوه پیش  
 خضران از جان طلبکار شد سرور از خواهان بدینش  
 کس می زند شاه ایران بجای سنان دختر شاهین  
 پادشاهی بود در ملک عجم خسروی از دوده کفر و عجم  
 عضو عضو دلو از رجا نثار جز جوش صبر بر طافت با

کرمی سر و پا چنان پیوسته دند بشارت خوان یعنی خدا  
 قبله بنموده یعنی ابرو است مثل بر سر سوده یعنی گپوش  
 گوی سیم آورده یعنی غنیمت ساخته کل گری یعنی لب  
 نقطه بر مرده کاپیت خال فته نام نهاده دلال  
 شورشی انگه کاین جادو آفتی آورده کاین چشم سپاه  
 بند بر سر ساهبان کاین از دند بافته دای هم کاین جدموت  
 فند از لب ریخته کاین گفتار جامه بر کل کرده کاین نازله تن  
 قبله راج کرده کاین بر سر کلاه نادر بر کوه ریخته کاین خال ده  
 شاخ سر بر کرده اند آیین کاین بود باز و دست نازنین  
 بافت چون آن نازنین شاهین آنگی از خوی ماه بمسن  
 عاشق بد را در دشت و دشت دشت از دشت هوای خود و دشت  
 ناسمج که از غم دیدار او آه و زاری بود هر شب کار  
 قدر و کور دای داند نکو خوب و راهست جویا خور و

ک

که تواند نازنین کبک دری کرد جز با کبک زیبا هدیه  
 بلبل خوش نظر اندر صحن باغ هشتن با چمن خود باشد نزار  
 پس یکبار از خواص خوشن گفت کپر دره سوی ملک عین  
 گردان جهر شاه ایران دباد دختر شاه عین را خاستار  
 آنکی از مخفیه های چپ و دقا و ز تکلف های دیگر هر دقا  
 همه او کرد از فزون از شمار دوبره نهاد پیک خاستار  
 چون با فلام عین آمد دراه شد نجات نگاه خاص پادشاه  
 قصه ها از هر طرف بگریخت گفت پسر افسانه از معصوم پیش  
 کای شهنشاه سر بر عز و جاه نایع امرت زماهی ناماء  
 شهر بار ما که شاه عالمست سروی از بستان کروی جوت  
 در کشتار چرخ زرتین پادشاه حضرتش آسمان در ساپاست  
 چون در پاسش شود بر دهر باز یک بند دآشبان بر مال باز  
 چون که کرد در حشمت جلال رنج و غم از نشان ماند نام



ابر مهرش چون که کرد طوطی باد  
بارد اندر رخمن دشمن شراد  
باد لطفش چون که کرد دانه از  
دو کند گیتی بفصل دی فراز  
دست جودش چون که کرد دشتان  
بنوائی گوشه کرد از جهان  
آتش عدلش شود چون جوی رود  
آهوان گیرند داد خود ز بود  
با چنان شاهی که پیشش براد  
شرح آن کردم یکی از صد هزار  
باشد اندر حسن پویند شاه  
تا که کرد دیند فرزند شاه  
اچو ش آن دولت که پند  
کز بخورشیدی چنان ماه  
ماه را با خوبان برج افغان  
چون که افتد ماه افتد عجان  
این لب نوشین و آن شیرین  
گر هم آیند رونق در سخن  
ز رخ شکر در جهان از نان شود  
وان شکر صد درود از نان شود  
در چمن این سرو با آن نخل ز  
خاص پویند اگر با یکدگر  
مویه زان هر دو نخل رخسار  
بر دهد خاصیتش عمر دواز  
این یکبار از لعل افغان بدست  
وان دگر را بعد موخر فرست

جمع

جمع که دندار بیکجا این وان  
مشکبک این کرد و آن عزیزان  
با د چون آرد گد و بر کو نشان  
شمار با خود بر داز و نشان  
صرصر همین نسیم نوبهار  
عطر افشانند بفرقی روزگار  
گر نیاز من فشد را قبول  
سر جای اقبال همچون من درول  
در جواب این سخن شاه بمن  
ریخت از درج و هنر و عدل  
کای ز شریعت تو ختم این باد  
ملک ما از مقدمت و شک و عباد  
روزگار عاز و بد و نوحوش  
روی تو فرخنده گشت و خوش  
ماشهشته را ضرر زبند و اتم  
کے پیوندی چنین از دین اتم  
از معاد های بحث بخواه  
سایر گرا فشد بر ما از شاه  
شاید از فرمان بد و ناز و اتم  
لیک فرزند من آن شه را غلام  
شد اسیر پادشاه مصر و اتم  
من بخوش تخت و تاج شهریار  
کز فراوان آن دله دارم کار  
این یکی فرزند سر پوشیده  
بجفت خاطر فروغ دیده را

گر ز پیش خوشبخت دوران کنم  
هر دور از خویش مجبوران کنم  
باید اندر سوار خود افغان کنم  
خبر یادش و دای جان کنم  
گویم اکنون بنا چاری خوا  
حق بود و نا با این صواب  
**نام نوشین شاه ایران بشاین**  
دهر و آن راه اقلیم سپر  
برده اند این راه را انسان سپر  
از بمن چون پست نه آمد ز راه  
بوسه زد بر آستان پادشاه  
گفت کای روی من و خالک  
اضر شاهان غبار در ملک  
پای تخت بدوش فرخند آن  
ساحت بزم من بر از سخن چنان  
خادمان محفلت خودان خلد  
بندگان حضرت رضوان خلد  
چون گهر هار در عای شاهین  
پایخ شاه بمن را باز گفت  
جنگبیرا گفت پیشش شهریار  
معذرت غنائی که آمد در شمار  
از درون خون دل برداشت و  
جان نه زین نصرت آمد ز خوش  
آتش عشقش ز دل سر کشید  
شعله غیرت ز جان سر کشید

دردش آنگونه آتش بر فرزند  
کش منابع صبر و طاقت از دین  
عشق و دل آشتی باشد بحسن  
آب آن آتش بود امید و بین  
نا امید ی باد بر آن آتش است  
گر بهار امید کس دارد خوش است  
عاشق را باشد بشوق امیدوار  
در برش دل را بود تحق و فراز  
و در معاذ الله کرد دنا امید  
گر دوش شام سپهر رو سپید  
خوش بود امید واری چنان  
از بلای نا امید وای وای  
دو دماند گرگی پاری ز بار  
اندان دوری بود و امیدوار  
با چنان سخن که هشتاد بار دوز  
می تواند بود نا عسری و صبور  
گر خدا نا کرده کرد دنا امید  
اولش از چنان طبع باید برید  
جان بین که سخت تر از روی نیک  
ساعتی تو میدنوا و اندک  
بار دیگر گفت یکی نیز کام  
جانبشاه بمن آورد خرام  
نامه آورد و پیر اندر سواد  
اندان معجون رقم فرخ و پیر  
داستانها گوید از بالا و پیر



سطری از صلح آورد سطرین جنگ  
 زودم در دم دبیرینک دلم  
 نامر آغاز آن نام خدای  
 زاده مستخر بود هر چه هست  
 پاپه کر دون ز فصر حایه او  
 آسمان سرکشته در راه او  
 وسعت عالم ز ملکش نیگام  
 طاعتش هر دو عالم در مقام  
 هفت چرخ از فصر منقش هفت  
 ترفلک از کاخ فضلش نردبان  
 چون من و نوپا و شاهان بخت  
 بندگان کمترین فرمانبردار  
 دانه از من وجودش وجود  
 شهر و لطفش مایه نقصان و عود  
 هر دو عالم نقش کلک ندیش  
 خسروان کمتر گدای حضرتش  
 چون منایش کرد بر معبودش  
 پس و دم زد فصلی از مقصودش  
 کای خداوند ز من شاه زمین  
 کمترین اوضاع تو ملک بین  
 منکه هستم صاحب روز من  
 هست ملک عالم ز بر نگین  
 رفته فرمانم ز ماهی نامه  
 سوز بر پیشم عمود بادگاه

هفت

هفت ایلیم همان فرمانبردارم  
 زانچم و اخضر و نزلت گرم  
 با چنین دولت که هستم دوش  
 بنده هستم ز اخضر منگذار  
 گری سعادتم با برادر پیوند  
 بنده تو باشم و فرزندان تو  
 و خلاقم گوئی از راه جواب  
 در شوی یکسوی از راه خطاب  
 دامن کین بر زنی بر آتش  
 شعله گریه کینه آتش و شیم  
 سرکش آتش که آن ماعز مباد  
 عالمی سوز در دوا کثر مباد  
 کس نیابد در زمین و در زمان  
 از من و سر در مش نام و نشان  
 بنیهای کین باید از خلافت  
 خون فشانند از کار اهل خلافت  
 با خطا کاران بود پاداش این  
 هر چه میدانی بکن از من کین

جواب نامه شاه ایران از شاه من

داد پادان نامه را فرخ دیر  
 مهر زنده باد در پیش سبیر  
 دوبره بنیها دیک نیز کام  
 جانب ملک من شد و خرام  
 گشت چون شاه من آ که ز راند  
 مهر را که از سران نامه باز

کرد اندر صفحه چون لختی نل  
 دبد بنهان زهر را اندر شکر  
 خاد را با گل طبع آمیخته  
 بدش را با نوش در هم ریخته  
 گفت در ساعت دبیر خیر  
 نابز پان اندر آورد پیش را  
 در جواب نامه شاه عجم  
 نکته های نغمه آورد در ضم  
 هم سخن از صلح گوید هر یک  
 اندر آمیزد بهم شاهد و شریک  
 نامه ز انسان دبیر آنکه نوشت  
 شکر و خنجر و دوا هم سرشت  
 اول نامه بنام کردگار  
 روشنی بخشند شبهای تاریک  
 کار ساز صلح و کار آموز جنگ  
 شهد از و شهر بن و تلخ از او تنگ  
 نیکوئی پاداش بخش روزگار  
 نیکوان را در عوض امر دگار  
 سازگار کار کار افتادگان  
 از غم آزادی ده آذادگان  
 بی پناهان را ز لطف خود پنا  
 رهنمای هر که گمراه است راه  
 پاپه اخضر و فرزندان پیکان  
 مایه اند و زنتک سر پیکان  
 زود زنده بعد از نهای کردگار  
 این سخن کای شاه عالم هوشدار

ماه

مایه و اچیت غیر از من خاک  
 خاک را دانی بود جاد و معاد  
 بر خری جستن ز ما ناپسند  
 خاک را با لاشدن دارد گزند  
 اصل ما خاکست و باشد خالیت  
 خاک را نبود فلک جای نشین  
 چون توان خاکی فروز پادشاه  
 سرکش با خاک کبان هم پادشاه  
 خاک را خاکساری خوشتر  
 سر فرازی و چوماراد و خوشتر  
 مبر و میر باد خاکت پر مکوش  
 آتش آیت مبر و چند بنجوش  
 گری پیوند منست باشد نیاز  
 بعد ازین از سر بند سودا نیاز  
 چند گوئی قصه از جنگ و صفا  
 بغیر اینک از ماند در غلات  
 بیخ و خنجر آلت بر بدینست  
 عشق با شمشیر حاجت نیست  
 در میان عشق و نانا باشد  
 دایه و دایه و دایه از شریک  
 دامن جنگ را چند بن مگو  
 صلح میباید زای جنگی  
 بدش ازین زافر و نه کنگر  
 حکم بر دانا بود اندر معصا  
 کار نصرت با که و بسیار نیست  
 نصرت ازافر و نه اضا نیست



گر خدا ضرورت دهد کم هم ببرد  
بلک شد رسوزد گرانباری  
گر نو شاه عالمی ایجان من  
کشوری هم هست در فرمان  
گر زان خون زانچم لشکر  
هم مراد انجن فرمانبراست  
گر زان عالم بود پراز سپاه  
از سپاه من بیالم بسند راه  
در کشش دست تو گشتد  
دست من هم هست در کوشش  
کار بیغ تو اگر خوشوار است  
زخم بیغ نیز من هم کار است  
رضیخ ناکه مبری از هر گنج  
گنج تو ز بخت هب تو سر بیغ  
چون سخن از کینه گفتی زهر  
بایدم از مهر تو بر ناف چهر  
با هر غالب جریبه های تو  
گر بجای آدم رضای رای تو  
ورز پیوند تو بر گیرم  
بایدم از خلق گشتن شرم  
آنکه بد گوشت مردم پند کرد  
گوید از شمشیر شده اند پند کرد  
ما پند گوشت دارا خندید  
از سخن توان زبان خلق است  
عیب جو را چون که جای گفتگو  
گوید از بد خویش عیب جو

بشوی

بشوا ز من نایب گویم با فوراست  
چشم پیوند از من داری خطا  
این بود آغاز و انجام پیام  
کاست از من برینا بد و لست  
**عالم بر شاه ایران با شاه من و کشته شدن شاه من و شمشیر**  
نامر چون آمد بداری عجم  
خواند آنرا پادگار ملک جم  
از دلبری کردن اندر گفتگو  
شد دلش آشفته زان گستاخ کو  
گفت ساز لب و هم لشکر کند  
ساز لشکر از برای شر کند  
لشگری از خون زهر سوار  
جانب ملک من رو آوردند  
نبتهای کین بر انداز نیام  
کز پاننه نشان ماند نام  
عازضان لشکر پر خا شجوی  
لشکر آوردند جمع از چارم  
لشگری از خون زهر سوار  
جلکی شمشیرین خنجر گذار  
شد در گنجینه ها را باز کرد  
بذل و بنار و درم آغاز کرد  
لشگری پر خا شکر آماده شد  
عرض لشکر صد هزاران دادند  
بانقر جنگ و با ساز سفر  
ز بخت و ذبب هر لعل و گهر

موکب شاه آمد اندر اهواز  
شد ز شش سود و بروی فتنه  
زاهن بر نشان زمین آمد  
موج آهن از زمین بگشتن  
از درخشش بیغ و از برهمنان  
پرز انجم شد زمین چو آسان  
موکب خاص شه لشکر شکن  
گشت طالع چون سهیل اندین  
شاه در ملک من زد بارگاه  
بر پاننه ننگ شد جای از سپاه  
گفت چون شاه من آگر ز کار  
لشگری آورد جمع از هر کنار  
شد برون از حد دارالملک  
باد لبری ختم دار آمد پیش  
شد مقابل آن دو موج عجم  
هیچو حجر آتش و در پای آب  
چونکه شب بگذشت و صبح آمد  
آفتاب از شرق رایت بر کشید  
شاه کسری پادگار جم نژاد  
دو حشره نشان من و زو و باد  
بر فراز زمین نادر بر نشست  
شاهسواری مرغان زینت  
آفتابی آسمان ز بر او  
گفت تا سر در آن بجد بیا  
هیچو رایت بر افرازد بیا

جنگجو

جنگجو بان بیغ خون برانخته  
بر کتخو ز بزی مهتلاخته  
سوی میدان گاه کین رو آورد  
دو لبوی خیم بد خو آورد  
خاک را از رنگ خون کلا گور کند  
دشتر از خون دم جهور کند  
شد بلند آواز کور از پشت  
خاک شد در لهره چون در پای  
خیم جان شد ناله نای منبر  
چون خروش صورت و دهن  
شد خروش کا و بان در کوشا  
لرزه افکن هیچو رعد و طباد  
چون عروسان سیه اند خوام  
سر کبان در در فضا از آواز کوس  
چون زبانک و فشان نو خری  
نبتهای سفلی آینه وار  
صورت مرگ انداخته آشکار  
چون حال باغ با پنهان  
مویه ها شان نشسته گلها شان  
بر صف دشمن هر بران دلی  
حمله آورد چون بگوزان شمشیر  
نبتهای کلگون شدند از خوال  
هیچو از رنگ شفق بیغ هلال  
لیکه خون از دشت کین بگرفت  
خاک بولادی فیاض لعل



شد ز اقبال شد دشمن بشکن  
بخت بر گردیده از شاه بمن  
شد نگوشت اندر آن آشوب  
راست بخت شهر گشته بخت  
گشت از نفع شهر ایران هلاک  
جای او از تخت شاهی شد ملک  
چاکران بعد از هلاک شهر  
آمدند اندر خروش الهزاد  
خسر و ایران با فضای بمن  
کس فرستاد از خواص خوشین  
آوردند از پیش و کو بکسر پیش  
نا که گنج شاه را هر جا که  
آوردند از پیش و کو بکسر پیش  
در زمان اندک و در عهد کم  
شد روان گنجینه ها سوی عجم  
فصله کوشاند را انجام و ملک  
شد هفتی ملکی چنین از ملک مال  
دختر شاه بمن آن نازنین  
شد بفرمان ملک محل نشین  
دست از کار بمن چون بر کشد  
سوی ملک خوشینش کشد  
از خود و هر آشوب زمن  
هر که مسکن داشت در ملک بمن  
ازد پا خوشینش شد بر کشاد  
رفت و مسکن چندی در دگر آباد  
نازنین عن رومه خرگشتن  
باد که باران خود زان سر زمین

جله زانو

جله ز آشوب زمان بیرون شد  
رخش بستند و سگ ها موشتند  
از وطن گشتند خلقی نا امید  
شد پریشان در آن کشور پید  
هیچیک از حال هم آگاه نه  
این بیکر اسوی آن بخت رانه

## معادون و نذر ابولمن خود

دلبر بیدل نگار مهربان  
جان بی باختر و خوشنما  
نخل زبیا فامت و سر بلند  
بشنه پای صد کس و خود پاید  
شاه ابواق و ماء خرگی  
دو حد با آورده سر و می  
گفت با خود بادل امیدوار  
بارم از سوی وطن آرد گزار  
او ز من دگر کجا پاید اثر  
من از دگر کجا با هم خبر  
ای صبا با آن غریب من بگو  
با غریب بی نصیب من بگو  
کای بغریب مانده در غمت  
چند از پادان خود و محبوب  
که کفون سوی وطن راه رفتند  
ره بملک خویش ناگاه رفتند  
کز من خالی بیتی جای من  
باز گو کا پوای تو ابوائی

از پدجائی نیایی گز نشان  
غم بخور کاین رو با ند جاودان  
جای خوشان گز نبی انداز  
غم مکن بر خوشین باری دراز  
هیچکس درد هر جا و پیدان نماند  
جلگی رفت و جز پیدان نماند  
زندگانی چون که باید سرزد  
غم دگر بر سر دکان خوردن پیر  
دهر جای فتنه و شور و شش  
ایمقی اندر سرای دگر است  
جای ماد نیاست و از جای  
آنکه در دنیا اندازد غم گشت  
هر که رفت از دهر و آسوده  
جای آسایش دگر جا بوده است  
بهر مرده بغریب باشد گفت  
ما تم خود را دگر باید گرفت  
هر روز اندر عده ماه شب نوزد  
شمع کاشان چراغ بزم سوز  
شوخ شکر لب بشیرین  
آفتاب عالم و ماه بمن  
فارغ آرام و آسبب مزار  
نازنین عت را بست زبیا عذار  
اندر آن حال که با باران خوش  
داشت راه کوه و صحرا را پیش  
بود از جو زمان و درازین  
با صدا فغان میسر و ابوائی

تا با کون در وطن بودم امید  
مهر سیدی گاه بر گوشتم نبود  
بار دگر سوی من آرد گزار  
دیده ام بپند دگره سوی پای  
دیده من کز غم آردی ماه  
روز روشن بود و پیشین ماه  
بپند آن روی نکو بار دگر  
آرخ زبای چون و نشان من  
گوش من کز فزفت و پیدار  
بود اندر حریف گفتار او  
بشنود از آن دهان شکرین  
گفته های نغمه خور نشین  
پای من کان بود از چهره بگل  
دست من کان بود از حسرت پید  
باز بیکره آن رسد پیرامنش  
باز بیکره این بیکره دامنش  
از غریبی هر که کسرا کشتا  
بنت جز جای مکافات اینجا  
داودی را تو بیزدان و آگاز  
حاکمی بنکو مشیزدان غدار  
در بمن تو وارث ملکی و من  
صاحب کشور بجز تو نیست کن  
غم بخور چندین که غم دید و گدا  
هیچ طبعی را نباشد سازگار  
غم درین پر شود دنیا آتش  
آتش است و آتشی بر سر گشت



ز سبب این بکس که تو هستی پس سوزی از غم چون ز آتش شست  
غم بخورد غم را بد شستن و آگدار پاس خود زین آتش سوزان بد  
گر دهند از پس بکس ز غم شادی صد ساله با الله هست کم  
از وطن این طالع خوشخوار را روی تو نادیده کرد آواره ام  
غم مرا شاید که چند بن و نگار بودم اندر آرزویت بقرار  
آخرم سر در سپاهان داد بخت با دم اندر آرزویت نهاد بخت  
و در تو اندر غم پیوسته دین کاران بودی بکام خوشین  
گاه بودی در غم و سوختن گاه کارت بدتر بود و گاه بود  
گاه ميسودی بسایه مانگ گاه بودت با پر هیزان شاد  
در دولت هرگز شمار من نبود هیچ که کارت بکار من نبود  
نود و نه بر بخت ترا در بدت دارد از سختی دلت از سنگ نیک  
با دل سنگین چه سودم از پیا این را ضایع دهادت و السلام

آمدن

آمدن و امق مین و آگاه شدن از مثل پد و دو و بصر افادن  
ناخدای در غم پیا یا ن خبب لبک مپسان و خبر را خبب  
کان غریب بیکس ناد ز اد آمد از دور با برهنه امیدوار  
کز دصال خویش و پیوند غریب دیده داروش کند با روگر  
لبک بود از زنجیران راه درواز از غم آن بخت راحت گذار  
در غبار راه ماه اوفغان دهر از آسیب چشم دایمان  
عشوه اش از دل بر باقی کرده بین غمزه اش نا کرده غمزه ای هوس  
طره اش بگشوده دلهارا زیند گیسویش واکرده از پا گشتا  
رفتن از یاد دهانش فریختند از تبسم لبتهای چو قند  
لبته چشم من از فغان نگاه بر نگاه آراستن بر لبته راه  
سروان من میانه از فغان از رخ و هوش خسته نخل جلعان  
رفتن از گلبرگ و برش نیک آید داشته از جید مویش بیج تاب  
دیده اش در دلبری ماند زکار از سر چشم برهنه رفتن خاد

گشته دور از نا زکی مرگ کش سر کشی رفتن پا دسناش  
خم گم رفتن نخل با لای دسناش خسته نازک پای دسناش  
رنج لب از تکلم لبته اش خاطر از پر دای خود دار سناش  
طره اش افتاده دلهارا زیند گشته اش را خسر دگی دله در د  
چون بملک خویش آمد زیند دید خاله از عزیزان جا بگاه  
دید محبوزان پد و بصر من و بخت چاکر انرا دید بر گم و بخت  
نزد خویشان نام جنت و نرسناش نزد یاران دید و نرسناش  
در حد و دملک و انصاف من آنچه روداد از فتور و از حق  
جمله را بشنید و بر سر بخت و زگره بیان نالدا من که چاک  
کره دیر کل خون دیده دافش گشت کلاری خون پریش  
عارض کلاناد گوش گشت زرد جمله عالم را خسر از آه سر د  
بسته از شکر فشان شاد لبش خسته نازک زین شد از غم نیش  
بیکه خون با دید از چشمان و دامش گم و بد بر بخت جگر

مر

درفغان و زار پیش بگشاد لب کافر برب و ایش گشت و بجهب  
کس ز ماد را چنین بخت نراده بخت کس با رب چو بخت من نراده  
بلبل بودم ز بستان مانده رو از غم کل به شکب و ناصبور  
مانده در کعبه نفس عمری لب بول غمگین و جان غم پند بر  
بعد عمری با درون خورشته از نفس با صد هوس پرورشته  
جانب کلش پیروان آمد با سوس ایشان با ز آمد  
هر چه گم دیده بگر داکر داغ ناشیان خویش جسته سران  
نرکشی داده نشان از ایشان نر جانی ز ایشان جسته نشان  
شاخ شاخ با غرا گشته تمام از هم آوازان ز کس نشنیده نام  
کره ادبش نا اسپد بهلوس ناد کرده راه جویم در نفس  
فطره بودم ز بصر بخت کند جسته اندر مر که اصل فرار  
محو در آن لحظه بفر و بن دد بلند و پیش روی سبک  
نا بروی لحظه بخت بخت هوا جبر حق و راجعت کرده ها



از خنجر بخت گشتم اوج کبر  
جای کردم در باب و مطهر  
مدت در حیرت اصلی وین  
در هوا بودم طیر سوخته وین  
با هزار امید در انجام کار  
چون رها گشتم ز این فطره یار  
در هوای آب می کردم شفتا  
شوی اختر فکندم در سرب  
وای وای از صعبا دم وای  
وای وای از روزگارم وای  
پس خبر پرسید از خانه پدر  
رفت سوی مزیت پالک پدر  
خاک را بگرفت آنکه در کنار  
اشک خون بارید چون بار بار  
گفت ای از زندگانه کام من  
ای وجودت مایه آرام من  
نادان از بود توام خشنود بود  
هر زمان در روزگارم سوید  
ای توان سود و زبان معصوم  
رفتی و آخر زبان شد سود من  
به تو جان باز ندگانه شمنت  
سرا به نوراحت جان منست  
کاش من پیش از تو می گشتم  
کاش من پیش از تو می گشتم  
طریقه زهری مانده اند جام کو  
باد جان کاه و مرگش نام که

جلالت

جمله یاران ما زان طرف فرجام  
جرعه خوردند و شد و شد نام  
هر که زان جا نکاه یاب کرد  
ناقصات خفتن از خود بخیر  
کاش من هم زان حرفه کوشش  
ی فسادم منت می گشتم خراب  
مدت از جورده هر پرگزند  
درد بادشام بودم پای بند  
آسمان سست مهر سخت کین  
داشت اند و غریبم زندان نشین  
بود صبح من چو شام من سپاه  
بود روزم از دشت نامناصح  
زهر اندر خون و خون دل بجا  
خار ز پیا و خار از بر سر  
با چنان سخت که آمد در شفا  
بود عمری این و آنم خورد و خفا  
باز رسم جان سنگم را نگ  
زنده هستم عار و ننگم را نگ  
در شک گفتم از شما بخت خوش  
چهره ام آید زان سخت خوش  
آنکه درین نام او جان منست  
گوشت از من است با آن آهنت  
ن زجا من بعد ازین دارد ملک  
جان باین سختی و دشواری

خواه جان و خواه آفر خواست  
هر چه هست از دست او هست  
این بگفت و سوی صفت شد  
ناصحرا جوید از غدا داشت  
گشت عذر و جوی اندر گشت  
طیر عذر و جمل کوی و دشت گشت  
بس قدم فرسود اندر کار و جوش  
نه نشان نه نام جفا با و خوش  
آهوش چون دیدند در طریق  
گفت کای از نافران مشکبخت  
اند بن صحرای کوی کردی خرم  
اندرین وادی که مبداری مقام  
روز اندر گشت در جانی اثر  
باید از وحشی غزال من اگر  
افکنی چون چشم بر آنوی شاه  
چهره بیتی بر از خشنده ماه  
جلوع بیتی چون نافر مشکبخت  
عززه بیتی بد طهارتین  
سنبلی بیتی بی درد دام او  
عشو بیتی غزالان دام او  
گسوته بیتی شکم اندر کج  
عارضی بیتی زشت کل مرغ  
ز کبی بیتی بله هنر ادا او  
جاد و نه بیتی سمر سدا او  
غیض بیتی زاب خضر پر  
حقه بیتی دران عفری بند

ریشه

دیده بیتی حوادث بار او  
گفتی بیتی شکر در بار او  
عززه بیتی بد طهارتین  
خنده بیتی از انان شکر  
ساعدی بیتی زده سراسیمه  
چون زمشرف صبح و صبح  
چون چنین دیدی سلام بگو  
در خبر پرسد نام من بگو  
کان ملک دین و دیان رون  
از دگر سگها بعزت کمتر  
داشت جاد و آسانت پیش ازین  
بود در خیل سگانت پیش ازین  
روزگاری ز انسانت گشته  
چندی از جلود سگانت گشته  
درد بادشام عمری پای بند  
پای درد بخیر و کربن در کند  
کمر دامتدی از ان بندش ها  
ناسکا نرا بسود و ست و یا  
زان امید آمد بسوی این و یا  
باز باشد همچنان امید واد  
نادگر جایش دهی در آستان  
باشد اند و آسانت پستان  
گاه گاهی چون دگر سگها  
برهند سر و ایشاک پای تو  
چون ند روی دیکه اند تراخ  
گفت با افغان و ناری بالند



کای نذر و ناز بن ار چند وی چون دل بسته سرفی بلند  
چون پیروان آئی فرخنده چون گشائی سوی باغ و باغ  
هر کجا بینی بصر ایاچن ناز بن سروی چو سرفی بلند  
سرو نازی بینی از هر سون ناز نخلی بینی امنا به نشان  
عارضی بینی چو گلزار چمن چهره بینی چو گلزار چمن  
گسوته بینی چو سنبلیله طره بینی چو عنبر بخت  
ز گسی بینی چو دلکش بخت غصه بینی وای باغ و باغ  
باز وی بینی چو شاخ نازن سینه بینی چنان برک من  
قصه کو من چون بان سرجا بگد می از من بگو این داستان  
کان نذر و ناز بن ار چند و ان بدام افتاده مرغ غرنال  
آن بقصد دام مانده در شکار و ان بمرجو دندیده عنبر رخ  
آن بنزدان نفس بگر فخر و ان رهائے کرده عری آرد  
آن زهم پیروان خود مانده و ان باندوه غریبی صیلا

عرضه

عرضه دارد کای می سرفی بلند چند بر سر پای اندازیم چند  
گفت ای باد صبا با آه زار کای پیام آور بد از سوی باد  
گم گذارت روزی افتد برش و نذران ده بان بینی خرگی  
خرگی مانده گم دون بلند از سیه کجا و از مشکین بر بند  
دسته گم دوازده خالک عنبرین لاله و ریحان و سرو و یاسین  
خالک او آمخته با جان پاک جان پاکان اندران گم خالک  
در خیمه بر هم دران فرخنده کوه حسرت و اندوه و شور و آرزو  
اندران خرگاه ماه خرگی گرد بر گدشت ناصح هم غنی  
نخل قدش باردار آفتاب چمن و نفس جعفر و اراز مشکنا  
دیده اش سرفشته آشوب جام طره اش در راه عقل و هویت  
ز گشت افکنده در شهر لطف از کجا هشر خانه طاف خواب  
در لبش نایب آب زندگی درد هاش ما پیر پانصد گم  
عشوه اش آشوب جان مرد و زن غمزه اش در ملک دل شور و

لطف و غمزه ما پیر آرام و شود جلت و صلحش موجب امن و شود  
ز گشت و انشربا و عقل دزد هر نگاهش برده صد دل لایه  
عارضش از بدنی طاف با فامش از جلوه صبر از مایه  
نازش اندر عارف دل بلند غمزه اش بر شیشه امید سنگ  
چشم دلجویش غزل شکر گیسو مرغ ابرویش بجز نری لیر  
عقل و دینار هر دو گشت و ان این بغارت برده آن داده بوام  
چون بصر گاهی چنان با چمن بینی از چشم منش نمی بین  
پس بگو ای دلیر پیمان شکن ای بلای جان وای آشوب بین  
چند با این زاری اندر شهر کو هر تو پیم براه جستجوی  
چند با این خشکی و باغ و باغ جویمت از این نشان از این لایه  
هر کجا جانهای پاک ناز بن گشته منک دادی و خالک زمین  
رفته هر جا از سملک نابینا آه پر سوز و فغان درد ناک  
گشته هر جا از هجوم وادخوا نلت بر آمدند اندیشه راه

هر کجا

هر کجا طبع عنبر و راز سکد بر امید وادخواهان بشود  
چشم مظلومان هر جا دیدن کم عنبر نظام و جود و پیداد و ستم  
دیده بینند هر جا گشته باز دیده به سهرت و بی لطفی و ناز  
هر کجا و هر قدم بینی براه بیدار افتاده بر خالک سیه  
هر کجا بینی چه زن دیک و چه کبر و ناز و سرکش و عجز و غرور  
ساکنان اند بار و آن وطن سست عهد و وفا پیاوشکن  
مرد و زن پروردگان آن هوا با غریب و آشنا نا آشنا  
کبر و خود بینی و رانجا پیشکاز ناز و استغنا و رانجا پیر و دار  
آن مکان سر منزل پادشاه و ان زمین قیای و دلداریست  
آن صبا چون بگد ری آینه با عرضه دارد از من بیارم زیهار  
کای فراموش کرده آمین و وا لوحش الله یادک الله مرجع  
آخرین بر این چنین پیاوشکن چشم بد بین و در این چشم  
عهد پادری دانگو دادی بیاد لطف فرمودی که چشم بد بین



دستم باری پایداری بچنین  
هر نو باد اصد هزادان آفرین  
لطف بپید کردی و رحمت با  
چشم بد بینان اطلی کو رباد  
با امیدم کردی از خود امد  
روزمین کردی سپهر و پید  
چون زبانهای چرخ بخت گبر  
بر کنند دشمنان گشتی اسیر  
در برم دل گشت از این غصه  
قطره قطره ریختن از چشمم برین  
زین ستم هر قدم اندر ز گشت  
هر شیم زین درد و دربار گشت  
زاشت و آه خویش با اصد  
گر در آتش بوده ام گاهی در آب  
شب هم شب بودی خوابم خود  
دیده ام از در اختره شمره  
جای باده خون دل بودم  
روز و شب میزینم دیوانه وار  
روز گاری در غمت با اصد  
کا فریم آمد بیا لیس که سرم  
بالله ارش دیده روی بشرم  
باد شکر خندان لبهای قد  
بر داز باد لب من تو شخند  
از غم گفتن آن لعل چو نوش  
گشت لبهای من از گفتن خوش

چون

چون گان کردم زازند ازین  
دو عزیزی اند و هکین  
دید روی غیرت من من  
فصل خوبی بر او بخش  
عارض عاشق کش و عابد  
اهل نقوی و زرقوی  
چهره زاهد از و گره شده  
داستان زهد از و کوفه شده  
چشمی از بابل بغیر و دوق  
دفتر هادو و اشتر و دوق  
دید و خصی قوی هر بدیش  
هر که بدیند خون او در گرفت  
ایرونی طاق نکوی یافته  
روی عالم از قبله نافه  
طرقه از مشقت دای ساخته  
لبک بجهان از دل بیام انداخته  
گلبوی شب و روز گریه سابر  
داد از ماهی با و سپر  
کاکلی چنبری ز غنیمت ساخته  
بر سر مهر سپاس انداخته  
موی از هر دشت و دای دراز  
باخته در راه دلها کرده باز  
لعل نایب لب هاده نام او  
پزد آب خضر کرده جام او  
خط سبزی رسد در جان گردن  
بسته بر مهر هاله از شک پناه

نازین دوش و برش و برین  
گلشن نسرین و گلزار من  
هر دو را چون از پیر عهد  
دیدهای آرزو کردند باز  
عشق با آن رسم کش باشد  
از دو جانب آمد اندر که بود  
از دو سو دست نفاض شدند  
از دو جانب آرزو شدند و زورمند  
باز سو داگشت در سر جای گبر  
باز شوق آمد بخت دل دلی  
باز بر دانه عقل از مصلح  
با خود آمد دماغ اندر دواع  
باز از دل سپردن زانگی  
گرم شد هنگامه دیوانگی  
بار دیگر عشق شد دل آرم  
وای بر حال دل بیچاره و له  
شوق آمد راه زور عقل و شو  
گر پیر شادی ز دل بگریخت  
شد ز جوش دین های لثانی  
از دو جانب باز شد در میان  
کوه دیاران و صحرای سبیل خیز  
چشم از نظاره ماند درگاه  
دشمنها افتانده شد در میان  
عقلها در کاخ و در جوارش  
لب بچین خواستهای عذرا  
معرفت بر عقلها نادران شد

چون

بمذبان صد داستان از شج  
لبک از چهرت زبان عزم لال  
حاجیان و حش و چهرت پیا  
از شکم عشق و طهارت  
رویا از بزم گشته زور و ناک  
روها از نکت لبها بخت  
لشکری انبوه زاسپیل می  
از دو جانب صف کشیده خجل  
کاروان نفاض و هوس  
صبر و طاقت را گرفتیش  
از دو نکت سپهرها و طهارت  
دردون دل روانها بیدرت  
از دو نکت سپهرها و طهارت  
کرده جانها سوی لبها غمزه  
عشق از نو آشتی از رخ  
عشق از نو آشتی از رخ  
از دو سو امید دران دار گبر  
در میان یابی بنهاده دلیر  
جان صبر از ناز بر لب آمد  
روز طاقت را در کشیده  
عقل و هوش از نو عنان بچینه  
صبر و طاقت را در کشیده  
گشته جام عقل دیگر سیرگون  
ساعت ز دل باز گشته غرق خون  
بار دیگر باز از من جام عشق  
باز گشته در ره دل دام عشق



باز کرده هوش سراخبر باد    باز دل برده صبور پراز باد  
عشوق را غوغا دگر بر باد    عاشق مسکین نه نوشد باد  
باز بازار هوا گریه گریه    پرده کرده پاره دیگران شرم  
باز عشوقان نوعام افرخته    قشقه را نازده بر پاساخته  
کرده هستی خبر باد قشقا    نام جان رفتن ز باد عاشقان  
آمده خون دل از دین عشق    رفتن از سر هارون غوغای عشق  
از صیب عشوقاها گشته    عقلمها و امانده در کام گشت  
عقل عاجز گشته از کار گشته    هوش از سر کرده آهنگ گریه  
مخضر آن هر دو پار آشنا    سوی هم از شور یکشاندند یا  
هر دو آغوش محبت کرده باد    هر دو از سر ناپیاغری بنیاد  
چون پیوستند با هم از باد    شک دیگر نشند هم را در کنار  
آتش دل شعله ناگه بر باد    پیکر زیبای آن هر دو بیخ  
از درونشان آتش همچو پختا    شد عیان ناگاه و گریه دلاکتا

سوخ

سوخ از ایشان از اصل فاخته    جز کف خاکسری بر جانمانند  
حیف از آن هر دو حال تو جوتا    حیف از بن گل حیف از آن از غولان  
حیف و صد حیف از چنین بیلتا    آه و افسوس از چنان آزاده سرو  
آه رفت از باغ سرو و نارون    آه شد بر باد نسیم و سحر  
زین عجب رازها اچو شاد    بشنوی گریه کنه خبرت مدار  
ز بهر این خر که که ایند آفرید    نقشهای طر فز ایند آفرید  
خاصه آنوقت که عشوقاها    بوالعجب آسار و باشد بنیب  
آنکه این نه طواف مینا بر کشید    ز بهر این نه طواف راحت نافرید  
ای هاپون طاهر عرش آشیان    پای بندی چند در این بوشان  
در غم آبا و چنین بران سرایه    گریه و دوزی با بدی بودن بجایه  
قارغ از اندیشه مشرب یک نفس    در بیج راه رفتن باش وین  
گفتم اندر عهد این گریه دهد    اینچنین شاهی نباشد عهد  
ای دروغ از این خیال خام من    ای دروغ از این صبح و شام من

ای دروغ از گشته به حاصل    ای دروغ از غمت مسکین و دم  
ای دروغ از ساد و لوجتکمان    ای دروغ از روزی فردای من  
ای هاپون طاهر عرش آشیان    پای بیخ چنین بر این خاکدان  
سوی اصل آشیان پر واز گریه    وه بیوی منزل خود با دیگر  
طاهران هم نواد بوشان    پریشانان جمله با هم بوشان  
نوبتهای مانده در کج نفس    و در از بار و جدا از همنفس  
این نفس بشکری و آتش و باغ    با آتش از ریج اسیری با فراغ  
پیر بیوی باغ جاویدان خرام    خوشتر از دام مرهان و التم

## خاتمه کتاب

شکر کاین فرخنده باغ خلایق    صبه های جاودان آورد باد  
شکر کاین گلزار چون خلایق    شد پراز در چنان و سرو و پاد  
شکر کاین دلکش باشد بیخ    شد ز گلها عطر بخش هر دماغ  
شکر کاند رکان این زم صید    دلبری از ناز هر سو آرمید

نیکون



نیکون نان نهن خوبان نفوس    در درون صحن چون در پوست  
خوب و دیان معانته شکر    جمله و پیرایه های لفظ و حرف  
در حرم صحنه نشسته نواز    کرده بر بیگانگان در دافراز  
بوشان این از باد خزان    از قورصر صردی در امان  
سبز اش جان بخش و سر و شاعر    صبه اش عمر ابد نام خدا  
ترکش از چشم خوبان بادگاه    لاله اش از روی خوبان بازگاه  
سنبش چون زلف نیکو پار    صبه اش از این خضر اندرسو  
داردش ایند زهر آفت پناه    باد بر باد خزان نشد راه  
اهل دل را بر حرمش باد باد    نوکل او به صد و ستار باد  
خون هر آفت نماید اینش    رفتن باد از خار و خنجر اینش  
حسب الامر بیندگان حضرت مستطاب اجل اکرم    آفای سر درار معظم سمع شجر بر یا فیت بیکافل  
عبرت المصاحی الثانی فی فیه شهر جمادی الاخره ۱۳۳۶







